



LONG TIME DON'T SEE YOU

@FATEMEH_S_K & @GOOLDEN_WOLF

Name: Long time don't see you

Genre: Romance.smut.action.harsh

writer: @Fatemeh_s_k & @Goolden_wolf

Channel: @Double_F_Fanfic

Editors: Pianist;Nox Team . Setayesh & @Caligosus

کاپل: نامجین /سپ

ژانر: رمنس ، اسمات ، اکشن ، خشن

بازگردانی توسط چنل ارس فیکشن ، منبع فول فیک و فیک

بازگردانی وانشات و مانگا از بی تی اس

@Ares_fiction

توجه * اخطار ×

- تمامی حقوق داستان و نویسندگی متعلق به نویسنده عزیز @Goolden_wolf & Fatemeh_s_k * میباشد.
- کسب اجازه بازگردانی فقط برای استفاده **چنل ارس فیکشن** گرفته شده است لذا بازگردانی بدون اجازه نویسنده و چنل ارس فیکشن **مجاز نیست**.
- ممکن است در این فیک سن. نام خانوادگی ملیت و... اعضا با اصل ان **متفاوت باشد**.
- ارس فیکشن فقط ادیت بازگردانی انجام داده ، و تغییری در اصل داستان صورت نگرفته است.
- هر گونه اشکال ویرایشی ، تایپی، چینش متن و.. مربوط به نسخه اصلی میباشد و ادیت بیشتر باعث **بهم ریختگی فایل نهایی** خواهد شد.
- هر گونه کپی برداری فایل ها و نشر فیک ها بدون اجازه از چنل ارس ممنوع میباشد و با متخلف برخورد جدی خواهد شد.
- سایر ورژن ها برای کاپل های مختلف را در چنل ارس دنبال کنید:

@ares_fiction

راوی:

فرانسه ، پاریس: 2016

از سالن سردی عبور کرد سرمای اون سالن تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود... قدم های متاصلش را روی پارکت های مشکی راه رو میگذاشت و گام های بلندش رو سمت دری که انتهای آن سالن بزرگ بود برمیداشت.

پشت اون در با چیزی روبه رو میشد که از صد بار مرگ در آتش هم برایش بدتر بود...

یک ارزو در دلش داشت "چیزی که ترس رویارویی باهاش دارم اتفاق نیافته و همش یه ترس الکی باشه"

هر چه به انتهای سالن نزدیک تر میشد گام هایش را کوتاه تر و کند تر برمیداشت ؛ دوست نداشت به حقیقت درد اوری که در انتظارش بود برسد...

همه چیز در اطرافش سیاه و تار بود، جز دری که در انتهای سالن بود "سیاهی برایش خاطره خوبی نساخته بود"

بالاخره به در سفید رنگ رسید...

از وحشت حقیقتی که پشت در بود ترسیده و رنگش پریده بود....

دست های لرزانش را بالا آورد و روی دستگیره های نقره ای در گذاشت و فقط کمی فشار به اون دستگیره ها، باعث میشد دری باز شود که تمام درهای پشت سرش بسته شود

باز شدن اون در باعث میشد تمام امید و انگیزه اش برای زندگی از بین برود....

کمی فشار داد و باعث باز شدن درهای عظیم سالن شد.. سالن تاریک بود ولی اطرافش نور کمی از لابه لای پردهای مشکی به داخل سالن قدم گذاشته بود...

"همه ی زندگیش منتظرش بود پس چرا هنوز معطل جلوی در ایستاده بود؟؟"

با این فکر قدم هایش رو برداشت و به طرف شیء وسط سالن رفت...

طابوت مشکی وسط اتاق بدجور به چشم می آمد ولی آن طابوت
لعنتی در برگیرنده ی همدم و تنها عشق زندگیش بود.
به سمت طابوت قدم برداشت، قدم هایی سنگین و لرزان...
بالا سر طابوت که رسید چهره ی زیبایش را دید که میان رزهای
سرخ با چشمانی بسته همچون فرشته ی بی بال خوابیده و
چهره اش معصوم تر از هر وقت دیگه ای بود...
با دیدنش صدای دلنواز و کمی وحشت کرده اش در گوشش
طنین انداز شد
صدایی که برای آخرین بار شنید "مراقب خودت باش نامجونا..."
و بعد از اون تنها صدای گلوله بود که گوشش را پر کرد و صدای
خنده های نفرت انگیز اون فرد ناشناس هنوزم تو گوشش زنگ
میزد و باعث تیر کشیدن قلبش میشد..
روی طابوت خم شد ، چشم های سرخ شده اش که به خاطر
فشاری روی شانه هایش بود را بست و لب هایش را روی لب
های سرد جیمین گذاشت..
به محض حس کردن لبهایش چندین حس متفاوت دورن

جوانه زد :

دلتنگی...

خشم...

نفرت....

درد...

سرما...

همه حساش به علاوه ی یک حس دیگر که درخشان تر و پر
رنگ تر در دلش میدرخشید ..

حس انتقام!

انتقام از تمام کسانی که باعث شدن الان لبهایش به جای لب
های سرخ و گرم جیمین لب های سرد و کبودش رو ببوسد ..
سرش را کنار گوش جیمین برد و زمزمه های دردناکش شروع
شد:

+انتقام میگیرم...به خاطر درد کشیدن...به خاطر عذاب کشیدنم
از نبودنت....به خاطر تو که هیچ گناهی نداشتی و اینگونه منو

ترک کردی... به خاطر عشقمون انتقام میگیرم... به خاطر روح
پاکت که اینجوری عذاب کشیدی... عاشقتم پارک جیمین تا ابد....

.

.

درب سالن رو بست:

+ :یونگیاااا...

وقتی جوابی نشنید این بار فریاد کشید:

+ :کیم یونگیاااا

به سرعت از اتاق خارج شد و به سمت نامجون دوید:

- :کاری داری نامجون...؟؟؟

سمت یونگی برگشت با دیدن چشمای اشکیش قدمی به سمتش

برداشت دستش رو بالا آورد و اولین قطره ای که روی گونه ی

برنزش چکید رو پاک کرد:

+ :برمیگردیم کره... میخوام دیدن چند تا دوست برم.. دوتا بلیط

برای سئول تا یک ساعت دیگه روی میزم باشه ..

بعد دستشو روی کت یونگی کشید و ادامه داد:

+دیگه این اشکا درون چشمت نباشه..

دستش رو تو ی جیب شلوارش فرو کرد و قدم هایش رو به سمت
اتاقش برداشت..

.

.

کره جنوبی ، سئول: 2018

ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و نفس راحتی کشید .

همش فکر میکرد کسی دنبالشه و تعقیبش میکنه ..

دستش چروکش رو روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد:

-هیچی نیست...تو که کاری نکردی..

آرام با ترس از ماشین پیاده شد و با دیدن خیابان خلوت ، نفس

راحتی کشید و کمی خم شد تا کیفش رو برداره و زمانی که صاف

ایستاد ، سردی لوله تفنگ رو روی پیشونیش حس کرد...

با چشمای گرد شده به مرد مقابلش خیره شد و با التماس گفت :

-:خواهش میکنم بزار زنده بمونم...من از هیچی خبر ندارم ..

نامجون پوزخندی زد و گفت:

+:همتون همین رو میگید...

مرد دوباره با التماس خواهش کرد:

-:خواهش میکنم...من بیگناهم...

نامجون با لحنی سرد که تن مرد رو به لرزه مینداخت زمزمه کرد:

+:جیمین من هم بیگناه بود...

و بعد تنها صدایی که تو فضای پارکینگ شنیده شد ، ناله ای آرام

مرد بود...

.

.

با عصبانیت تو اتاقش قدم برمیداشت و مدام درحال فکر کردن بود به عکسای روی دیوار که روی همشون یه خط قرمز بود ، نگاه کرد و از سر کلافگی اه کشید:

-: چرا مردین؟... چرا هیچ دلیلی برای مرگتون نیست... چرا همتون
یه شکل مردین...؟؟

با صدای در از افکارش خارج شد و گفت:

-: بیا تو...

لحظه ی بعد مردی وارد اتاق شد و لیوان قهوه رو روی میز
گذاشت پرسید:

+ : به چیزی رسیدی...؟؟؟

کلافه سر تگون داد:

-: هیچی... تنها کشته شدنشون به شکل مشترکه.. همشون با گلوله
تو پیشونیشون مردن... تو در چه حالی جونسو؟؟؟

مرد که جونسو نام داشت نزدیکش شد و گفت:

+ : هیچی... فعلا دارم روی پرونده یه دزد کار میکنم ..

بعد دستشو روی شونه پسر مقابلش گذاشت و با لحنی امیدوارانه
گفت:

+ : من مطمئنم حلش میکنی بازرس کیم جین...

جین لبخندی به هیونگش زد و سرشو به نشونه ی تایید تگون داد
 که همون موقع در با شدت باز شد و پسری اشفته و قد کوتاه وارد
 اتاق شد..

جین نزدیکش شد و پرسید:

-:چیزی شده جینیونگ...؟؟؟

پسر قد کوتاه نفس عمیقی کشید و با لحنی وحشت زده گفت :

+:یه قتله دیگه...مثل همون قبلیا...

.

.

لیوان قهوه شو روی میز گذاشت و پوزخندی به عکس روبه روش
 زد و قاب عکسو برعکس کرد.

در باز شد و یونگی داخل اتاق شد نگاهی به نامجون انداخت و
 نگاهی هم به قاب برعکس شده ای روی میز انداخت و اهی کشید
 و روبه نامجون گفت:

+:چرا دوباره برعکسش کردی...؟؟

نامجون همانطور که به فنجون قهوه خیره بود گفت:

-از نگاه کردن به چشماش شرم دارم...وقتی به لبای خندونش

نگاه میکنم میخوام قلب خودمو از سینم بیرون بکشم.

یونگی اهی کشید و قاب عکسو از روی میز برداشت و گفت:

+نامجون دو نفر دیگه هنوز موندن...

نامجون سرشو تکون داد :

-زندگی "چو" امشب تموم میشه..

+پس "کیم" چی میشه...؟؟

سرشو بالا آورد و با چشمان سردش به یونگی خیره شد:

-برای اون نقشه های دیگه ای دارم...

یونگی با تردید پرسید:

+منظورت چیه...؟؟

نامجون با لحنی بی احساس که لرز به تن یونگی مینداخت گفت:

-اون باید طعم مرگ رو بچشه نه خود مرگ...

.

.

با صدای پدرش که بهش اجازه ورود داد داخل اتاق شد.

پدرش روی ویلچر نشسته بود و منتظر بهش نگاه میکرد ..

آرام نزدیک پدرش شد و کوتاه بغلش کرد..

اقای کیم لبخند کم جونی زد:

-:دلم برات تنگ شده بود جین...

جین لبخند شرمنده ای زد و گفت:

+:بخشید پدر درگیر پرونده جدیدم... کارم زیاد شده!!

اقای کیم اخمی کرد:

-:بهت گفتم نمیخواه پلیس ش...

جین حرف پدرشو قطع کرد:

+:پدر بهتر نیست الان که اینجام غرزنید... من که گفتم علاقه ای

به کار شرکت ندارم..

پدرش سرشو به نشونه تاسف تکان داد:

-:حرف زدن با تو فایده ای نداره...حالا درگیر چه پرونده ای هستی...؟؟؟

جین با هیجان نزدیک پدرش شد و این باعث شد خنده ی کوتاهی از بین لبای آقای کیم خارج بشه:

+پدر...یه قاتله که هیچی ازش نمیدونیم... قتل ها از سال 2017 شروع شده و هنوزم که هنوزه قتل ها ادامه داره...هیچ نشونه ای ازش نداریم فقط همشون با یه گلوله تو پیشونی مردن...هیچ وجه مشترک دیگه ای ندارن تا حداقل بفهمیم نفر بعدی کیه یا چرا کشته شدن....

پایان جملش صداس آرام و نا امید شد...

آقای کیم به لبای اویزون پسرش خندید و ضربه ای به کمرش زد :

-:بالاخره حلش میکنی...حالا کیا بودن که مردن؟

جین نیم نگاهی به پدرش انداخت و پرسید

+شما تلوزیون نگاه نمیکنید...؟؟

آقای کیم سرشو به نشونه "نه" تکنون داد که جین ادامه داد و
 شروع کرد به نام بردن اسم مقتول ها..
 با هر اسمی که میگفت، چشمای آقای کیم درشت تر میشد ؛ دیگه
 صدای جین رو نمیشنید..
 +:حتی از هیچکدوم یه کار خلاف هم ندی...
 جین میون حرفش به صورت رنگ پریده پدرش خیره شد..
 حرفشو قطع کرد و پرسید:
 +:پدر حالتون خوبه...؟؟
 آقای کیم نگاهشو به چشمای نگران جین داد و زیر لب "خوبم
 پسر" رو زمزمه کرد..
 با زنگ خوردنتلفن همراهش ، نگاه نگرانشو از پدرش گرفت و از
 جاش بلند شدم..
 +:جواب بدم برمیگردم پدر...
 با تکنون خوردن آرام سر پدرش کمی ازش فاصله گرفت و تماس
 رو وصل کرد .

همون موقع صدای نگران جینیونگ تو گوشی پیچید:

-بازرس کیم یه قتله دیگه اتفاق افتاده...ولی...ولی .

صدای کمی عصبی جین بلند شد:

+ولی چی بازرس کیم

-این دفعه یه رز سیاه کنار جنازه پیدا شده...

جین زیر لب زمزمه کرد:رز سیاه...؟؟

با زمزمه جین سر آقای کیم شکه شده بالا اومد:

تو ذهنش فقط زمزمه جین میپیچید:"رز سیاه"

.

.

فنجان قهوه اش رو برداشت کمی ازش نوشید..

+اوه.. پس اینجوری که تو داری میگی، خیلی سرت شلوغ بوده؟؟

با کلافگی نالید:

_-هیچ چیز نداشته جز قتل های پی در پی.. نه نشونه ای نه

چیزی.. هیچ.. لعنت!!

چشم هایش رو ریز کرد و کمی خودش رو جلو کشید و آرنجش رو به میز تکیه داد..

+هیچ چیز نداشته..یعنی یه دونه مدرکم ندارید؟؟

_هیچ چی..همه قتل ها مثل هم بودن..توی مکانی هم نبوده که پرت و دور افتاده باشه.. جایی بودن که عموم مردم میتونستن رفت و آمد کنن..ولی یه چیزی خیلی عجیبه.. همه جنازه ها در یک ساعت خاصی پیدا میشن.. میدونی وقتی کالبد شکافی کردن دکتر چویی چیزی از مقتول ها پیدا کرده ، اینه که فاصله زمانی مرگ و پیدا شدن همه مقتول ها 3ساعت است..اما یه چیز عجیب تر و دیوونه کننده تر چند روز پیش پیدا کردیم..

سکوت ناگهانی ای کرد..

اخم هایش رو توی هم کشید و گفت:

+چه چیزی؟؟

گیج به نظر میرسید..ولی درهمون حالت به چشم های خمار پسر روبروش خیره شد..گفت:

__میدونی چیه ..یه چیزی خیلی عجیبه..همه جنازه ها با یک تیر
توی سرشون مردن..نه آثار شکستگی و کوفتگی دارن ، نه تجاوز و
زخم،نه ضرب و شتم..فقط یه تیر تو پیشونی و بنگ ، خلاص..هیچ
کدوم از مقتول ها هم سابقه ای نداشتن..اما توی قتل آخری..یه
چیزی اضافه بود..

کمی مکث کرد و ادامه داد:

__یه شاخه گل رز سیاه کنار جنازه مقتول بود..ولی اون رز عطر
خاصی داشت..با تحقیقاتی که کردیم ، فهمیدیم که یه عطر گرون
قیمت خاصی است ..اما این عطر توی کره وارد نشده و نکته جالب
اینه که رائحه ی این عطر باعث گیجی میشه..اما چیزی که خیلی
ذهنم و مشغول کرده اینه:

"کنار جنازه روی زمین پایین رز سیاه با خونی که از مقتول بود
نوشته بوده: "**منتظر باش** " .."به نظرت برای چی اینو گفت؟؟؟
فنجان قهوه اش رو روی میز گذاشت..

شروع کرد به دست زدن:

+و:او..کیم جین عجب پلیسی شدی.. ببینم کی انقدر نکته سنج و

ریز بین شدی که من خبر نداشتم؟؟

با چشم های براقش توی چشم های پسر روبرویش خیره شد:

_:شد یه بار مثل آدم به حرف هام گوش بدی و نظرت و بگی؟؟

دوساله دارم باهات در باره این پرونده کوفتی حرف میزنم ولی

انگار نه انگار..هر دفعه به یه سرنخی میرسم یک کار میکنی یا

حرفی میزنی که کلا پیره همه فرضیات تو ذهنم..

با حرص هوفی کرد و نگاهش رو سمت دیگه داد..

دستش رو روی دست جین گذاشت و آرام شروع به نوازش

کردنش کرد..با لبخندی گفت:

+و:من فقط نگرانتم عزیزم خیلی از خودت کار میکشی..میتروم

بیمار بشی..

لبخندی زد و گفت:

_:سعی میکنم مریض شم تا نگرانم بشی **جونگ هوسوک**..

با یاد آوری موضوعی بلافاصله گفت:

_:گفتی دوستت قرار از فرانسه بیاد..اومد؟؟؟

بیاد آوری اون فرد ، اخم ریزی روی پیشونیش نشست..

ولی لبخند مصنوعی ای زد و گفت:

+:آره..قرار بیاد..

با زنگ خوردن تلفن همراهش ، دستش رو از دست هوسوک

بیرون آورد و جواب داد:

_:کیم جین هستم..

+:جین ..باید بیای اداره قرار جسه فوری برگذار کنیم تا نیم ساعت

دیگه شروع میشه..

نگاهی به ساعتش انداخت.. بلافاصله گفت:

_:الان میام جونسو..

تلفنش رو قطع کرد و از جایش بلند شد..

با لحن شکسته ای گفت:

_:همینه؟؟سهم من از دیدنت..باهات حرف زدن..وقت گذروندن

باهات فقط در حد 15 دقیقه است؟؟انقدر لیاقت دارم..؟؟

_:میدونی که دوست دارم پیشت بمونم ولی کار دیگه پیش میاد...
مراقب خودت باش چونگ هوسوک و مطمئن باش سالم میرسی..
به سرعت کافه رو ترک کرد..

.

.

دستشو با تردید بالا آورد و تقه ای به در زد.. با شنیدن صدای
مردونه ی نامجون لب باز کرد:

+:منم نامجون...هوسو کم..

:-بیا تو...

در اتاق رو باز کرد و داخل شد ..

نگاهی به نامجون انداخت که از پنجره اتاقش به بیرون نگاه میکرد
و درحال سیگار کشیدن بود ..

هیکل مردونه نامجون توی دود سیگار جذاب تر و مردونه تر دیده
میشد..

نزدیکش شد و آرام پرسید:

+ :حالت چطورره...؟؟؟

نامجون پوزخندی زد و گفت:

-:نگو که بعد این همه وقت اومدی حالمو پرسی " جونگ

هوسوک"؟؟

هوسوک سری به معنای تاسف تگون داد و اهی زیر لب کشید.

+ :هنوز نتونستن مدرکی پیدا کنن...

صدای سرد نامجون دوباره بلند شد:

-:منو دست کم گرفتی " جونگ هوسوک"...از پسرش چه خبر؟؟

با سوال نامجون لبخندی روی صورت هوسوک به خاطر یاد آوری
چهره ی جین نشست ولی با ادامه حرفش لبخند روی لبش ماسید:

-:میخوام هرچه زود تر کارو تموم کنم...

هوسوک لبشو گزید و آرام پرسید.

+ :نامجون...تو با پسرش چیکار داری...؟؟

-:بهت گفتم که اون " کیم" لعنتی باید دردی و که من کشیدم

بکشه...

+ :اخه این چه ربطی به پسرش داره... تو میتونی اموالش رو..

نامجون نداشت حرف هوسوک ادامه پیدا کنه برای همین حرفشو قطع کرد:

- : شنیدم حتی جونش رو هم برای تک پسرش میده...

نیشخندی زد و ادامه داد:

- : میخوام قیافشو وقتی همه چیزشو ازش میگیرم ببینم...

هوسوک از جاش بلند شد و به طرف نامجون قدم برداشت و آرام زمزمه کرد:

+ : ولی اون پسر بیگناهه ...

وقتی صورت خشمگین نامجون به طرفش برگشت حرفش رو قطع کرد..

نامجون قدمی به سمتش برداشت و آرام با لحنی ترسناک زمزمه کرد:

- : بهت چی گفتم هوسوک... گفتم جلوی من نگو کسی بیگناهه...

چون بیگناه تر از پارک جیمین تو دنیا وجود نداره...

هوسوک قدمی به عقب برداشت و گفت..

+ولی نامجون اون پسر واقعا بیگناه..

با فریاد نامجون چشماشو بست:

-:خفههه شووو "جونگ هوسوک" ..

با صدای باز شدن یهویی در سر هردو به طرف در چرخید..

یونگی با عجله وارد اتاق شد و اونجا بود که نگاهش با نگاهی گره

خورد که نزدیک دوسال بود ندیده بودتش..

با نا باوری ، آرام زیر لب اسمشو زمزمه کرد:

*:جونگ هوسوک...

.

.

سرشو پایین انداخته بود تا صحبت های مافوقش تموم شه:

-:واقعا باور نمیکنم بازرس کیم...یعنی تو این مدت هیچ کاری

نتونستی بکنی..

صدای آرامش همراه با شرمندگی بلند شد:

+واقعا متاسفم قربان ولی هیچ مدرکی از قاتل وجود نداره..

بازرس ارشد کلافه روی صندلی نشست :

-قاضی کلافه شده...میگه باید عوضت کنم...

جین سرشو شکه بالا آورد:

+قربان نباید همچین کاری کنید...من تا الان کلی زحمت کشیدم..

بازرس نگاهشو به چشمای جین داد و گفت:

-یکی رو فرستاده تا جات بزارم ولی من باهش حرف زدم و

تونستم راضیش کنم تا دوتایی باهم روی پرونده کار کنید...

جین اب دهنشو قورت داد و با مکث پرسید:

+اون کیه سربازرس...؟؟

-بیا تو...

با صدای بازرس در اتاق باز شد و شخصی داخل اتاق شد..

چشمای جین با دیدنش گرد شدن ...

اون شخص رقیب سر سخت جین بود:

"کریس وو..."

آرام اسمشو صدا زد که پوزخندی گوشه لب کریس ظاهر شد:

خيله وقته ندیدمت کیم جین...

.

.

با صدای خدمتکارش نگاهش رو از صفحه کتاب برداشت..

+قربان..براتون بسته ای اومده..

عینک مطالعه اش رو از چشم هایش برداشت...

نگاهی به خدمتکارش کرد و با سر بهش اشاره کرد بسته رو بذاره

روی میز روبرویش..

خدمتکار بعد از احترامی که گذاشت اتاق رو ترک کرد..

ویلچرش رو حرکت داد و سمت میزش رفت..

بسته ای عجیب بود..

کادو پیچ شده و به رنگ قرمز بود..

آرام در بسته رو باز کرد..

به محض دیدن محتویات داخل جعبه ، دست هایش شل شدن و جعبه از دستش افتاد..

محتویات درونش روی پارکت ها ریخت و شیشه با صدای بدی شکست..

بهت زده به محتوای جعبه که روی پارکت های اتاق ریخته بود خیره شد..

گل رز سیاه..

با شیشه ای پر خون..

درست مثل همون روز..

با فریاد بلند گفت:

+لعنتت خدمتکار..خدمتکار..

خدمتکار یانگ با عجله وارد اتاق شد..

به سرعت گفت:

+این کسی که این بسته رو آورده رو برام بیاریدش..اون پیک

لعنتی رو..زود..

فرصت احترام گذاشتن نداشت و به سرعت خارج شد..
با عصبانیت و پریشونی ، ویلچرش رو به حرکت در آورد و کنار
پنجره رفت..

مردی رو دید که با کلاه ایمنی روبروی در ، روی موتورش
نشسته...

به محض دیدن کیم پشت پنجره ، از روی موتور پایین اومد و
سمت ماشینی رفت که روبروی خونه اش پارک بود..
مردی تمام سیاه پوشیده از ماشین پایین اومد و در صندوق عقب
رو باز کرد..

پلا کارد هایی با باد کنک های مشکی به سمت بالا حرکت کرد..
روی همه اون ها با خون نوشته شده بود . "منتظر باش"..
با دیدن بادکنک آخری سرش رو میون دست هایش گرفت..
بادکنکی قرمز با عکس گل رز سیاه...

و قبل از رسیدن خدمتکار های کیم سوار ماشین شدند و از اونجا
رفتن..

پشت سرشون فرد موتور سوار چیزی رو به زمین زد و منفجر شد
و تمام اونجا رو دود سیاه گرفت..

هیچ چیز معلوم نبود..

بعد از اینکه دود ها پراکنده شدن.. ماشین و موتو سوار نبودند..
اما چیزی که زیر ماشین نوشته شده بود لرزه ای به تنش انداخت..

"منتظر تقاص دادن باش"

چشم هایش سرخ شده بود و با عصبانیت و ترس به متن خیره
شده بود..

"امکان نداره اون باشه.."

.

.

رو بروی پنجره بزرگ عمارت ایستاده بود..
به جعبه ای که روی میز کنار دستش بود نگاهی انداخت و دستش
رو دراز کرد سمتش..

جعبه رو برداشت و سیگاری از درونش بیرون کشید..

سیگار رو آتش زد و بین لب های قلوه ایش گذاشت..
درست همون لحظه ،موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن..
نگاهی به شماره یونگی انداخت و بعد از برداشت موبایلش ، تماس
رو وصل کرد:

+:تموم شد..

نیشخندی گوشه لبش شکل گرفت:

-:مثل همیشه کارت خوب بود یونگی!..

تماس رو قطع کرد ..

با تلفنی که روی میزش بود شماره ای رو گرفت..

به سمت پیانوی کنار اتاق رفتش..

به محض شنیدن صدای نفرت انگیز مرد... شروع به نواختن

موسیقی کرد..

.

.

بازنگ خوردن تلفنش ، چشم های خشمگینش رو به تلفن روی میز داد..

دسته ویلچرش رو حرکت داد و به سمت میز رفت و بعد از چند بوق تلفن رو برداشت..

با برداشتن تلفن ، صدای وهم آمیزی پخش شد..
این همون موسیقی بود..

همون موسیقی لعنتی ای که باهاش برای دیوونه کردن اون پسر استفاده کرده بودن..

چشم هایش رو بست..

زیر لب زمزمه کرد:

+چی از جونم میخوای؟؟

موسیقی به ثانیه ای نکشیده قطع شد و بعد از اون صدایی رو شنید که نزدیک 3 سال بود نشنیده بودش..

-: جونت؟؟؟مگه ارزش داره که ازش چیزی بخوام؟؟ اونقدری
ارزش نداره..نه به اندازه جون جیمینم..ولی جون یک نفر دیگه
ارزشش بالا تر از این هاست..

حالا صدای نامجون کمی شکسته شده بود..

برای اینکه از شکستنش چیزی نفهمه خشمگین ادامه داد:

-:چیزی رو ازت میگیرم که برات از صد بار مردن بد تر
باشه..چیزی که خواسته و ناخواسته جونت رو برایش میدی.. تا اون
روز صبر کن..اون روز ، روزی میشه که تو همه چیتو میبازی..به
امید اون روز (مستر کیم..!!)

.

.

مستر کیم..

لقبی که نابود گر اصلی زندگیش بود..

چشم هایش رو بست..

خشمش چیزی نبود که بشه کنترل کرد ولی چهره پسر، تازه جلوی چشم هایش رژه میرفت..

خنده های زیبایی که توی عکس هایش دیده بود..

فرق زیادی با ضجه ها و اشک هایی که روبرویش میریخت داشت..

.

.

با نفرت به تلفن توی دستش خیره شد..

بازی تازه شروع شده مستر کیم..

باید تقاص پس بدی..

تقاص درد هایی که بی دلیل جیمینم کشید..

تقاص تمام درد هایی که قلب خودم کشید..

تقاص همه اش رو پس میدی..

همونطور که از پنجره به خیابان شلوغ پایین خیره شده بود ، به فکر فرو رفت..

فلش بک..

مکان :اتاق نامجون..

زمان:روز گذشته ، زمان ورود یونگی..

-:خوب شد اومدی یونگی..باید باهم صحبت کنیم..

با صدای نامجون ، نگاه شیفته و مشتاقش اش رو از روی پسر

مقابلش برداشت و به نامجون خیره شد...

نامجون نیم نگاهی به هوسوک انداخت..

گفت:

-:تنهامون بزار هوسوک..!

بدون اینکه چیزی بگه نیم نگاهی به هیچ کدومشون نکرد و از اتاق

خارج شد..

با خروج هوسوک ، از روی صندلیش بلند شد...

روبروی بار آخر اتاقش رفت و لیوان ویسکی ای ریخت..

کمی از ویسکی داخل لیوانش نوشید..

اشاره ای به بسته روی میز کرد و گفت:

-:ماشین آماده است و اینم جعبه ای که گفتم..

پوزخندی زد و ادامه داد:

-: " کیم "منتظرته یونگیا..

یونگی..نگاهی به جعبه روی میز انداخت و بی توجه به حرف نامجون گفت:

+:بهم نگفته بودی با هوسوک در ارتباطی..!

به دیواره میز بار تکیه داد..

با چشم های تیز و سردش زمزمه کرد:

-:دلیلی نمیبینم کارامو برات توضیح بدم..

یونگی پوف کلافه ای کشید..

زیر لب "لعنتی" ای گفت و بعد از برداشتن جعبه ، از اتاق خارج شد..

پایان فلش بک..

.

.

توی ماشین در حال رانندگی بود..

موبایلش رو که روی صندلی کناری بود برداشت و وارد صفحه
چتش شد..

پشت چراغ قرمز ایستاد..

شروع به تایپ کردن کرد:

"بیا کافه **Belak**.. منتظرم..!"

موبایل رو روی داشبورد انداخت و از چراغ قرمز با سرعت عبور
کرد..

به سمت کافه حرکت کرد..

.

.

لیوان قهوه رو به طرفش هل داد و به صورتش خیره شد...

دوست داشت تمام مدت بدون هیچ حرکتی بشینه و به اندازه ی
این دو سال بهش خیره بشه..

به چشم های کشیده و زیباش که حالا با بی حسی به لیوان
روبرویش خیره شده بود و کوچک ترین حرفی نمیزد..

+دلم برات تنگ شده بود...

هوسوک نگاهشو به چشمای دلتنگ یونگی داد و با لحنی بی تفاوت
زمزمه کرد :

-منم همینطور..

ابروهای یونگی از تعجب به خاطر رفتارش بالا پرید ..

اصلا انتظار چنین رفتاری رو نداشت..

نه اینجوری..

وقتی که خودش داشت از شدت دلتنگی میمرد و اون اینجوری
باهاش رفتار میکرد..

ولی خودشو کنترل کرد و لبخند روی لبشو حفظ کرد ..

دستشو دراز کرد و دست هوسوک رو از روی میز گرفت..

شروع کرد به نوازش کردن دستش با انگشت های برنزه اش..

+:: نمیخواهی برام از این دو سال بگی؟؟ میدونی چقدر مشتاقم با هم حرف بزنیم؟؟

هوسوک که به خاطر حرفای های نامجون تمام ذهنش درگیر و بهم ریخته بود ، کلافه سری تکون داد و گفت:

-: پیرس تا بهت جواب بدم..

بعد توی دلش زمزمه کرد:

"کیم یونگی..وقت خوبی برای حرف زدن انتخاب نکردی.."

این بار ابروهای یونگی به خاطر لحن و رفتار زننده اش درهم پیچید :

+:: رفتارت عوض شده هوسوک ..!سرد..بدون هیچ حسی..!

پوزخندی زد و گفت:

-: نه که قبلا باهات با احساس حرف میزدم و بهت خیلی توجه داشتم..

هوسوک چشماشو چرخاند و با کلافگی ادامه داد:

-:الان این خیلی مهمه؟؟...اگه آره ..درسته !من عوض شدم کاملاً..

یونگی دستشو زیر مشتش فشرد:

+ولی من اصلا عوض نشدم هوسوک...همونم که هستم..! نمی‌خوام
بعد دوسال تو اولین دیدار...

هوسوک از جاش بلند شد و حرف یونگی رو قطع کرد:

-: الان کار دارم یونگی...بعدا در مورد رفتار من و خودت حرف
می‌زنیم ولی الان نه..زمان مناسبی نیست..

مقابل چشمای بهت زده یونگی برگشت و به طرف در خروج رفت
و تو دلش زمزمه کرد:

-: «متاسفم یونگی...ولی فقط رفتارم نیست که عوض شده...»

احساسم عوض شده و قابل تغییرم نیست..»

.

.

با شنیدن صدای خنده های آشنایی ، سرش رو به طرف صدا
برگردوند..

با دیدن خنده های شیرین جیمین ، لبخندی روی لبش اومد..

+جیمین من..

جیمین با شنیدن صدای نامجون ، لحظه ای از خندیدن دست برداشت..

کمی نزدیک تر شد و دستی به گونه اش کشید..

با لذت چشم هایش رو بست..

همونطور که به صدای بلند بلند خندیدن جیمینی گوش میکرد چشم های رو باز کرد..

لحظه ای جیمین رو دید که با صدای بلند میخندید و به سمت تاریکی ای که پشتش بود می دوید..

لبخند نامجون با محو شدن جیمین تو تاریکی از بین رفت ..

با وحشت دنبالش دوید و به محض رسیدن به تاریکی صدای گریه هایی رو از پشت سرش شنید سریع برگشت و جیمین رو دید که اشکاش از چشماش پایین میرخت

-نامجون...

با شنیدن اسمش قدمی به جلو برداشت ولی لحظه که میخواست حرفی بزنه که با دیدن چهره ی جیمین حرفش تو گلوش موند... پیشونی جیمین خونی بود و تمام صورتش پر از خون شده بود ..
:-کمکم کن نامجون...

نامجون وحشت زده به سمتش قدم برداشت دست دراز کرد تا دست دراز شده ی معشوقه اش رو بگیره ولی لحظه ای که اولین انگشتش دست جیمین رو لمس کرد ، دستش مثل پودر تو هوا پخش شد ...

چشمای متعجبش و هراسونش به جیمین خیره شدن که بدنش هم مثل دستش پودر میشد و تو هوا پخش میشد...
لحظه ی اخر صدای نگران جیمین رو شنید:
:-مواظب خودت باش نامجون.

.

.

با وحشت از خواب پرید و با صدای بلندی اسم جیمین رو صدا کرد ...

دونه های ریز و درشت عرق سرتا سر هیکل عضلانش رو گرفته بود...

با دیدن تاریکی اتاق نفسی کشید و دستشو روی قلبش گذاشت ...
نگاهشو به قاب عکس بزرگ روی دیوار داد که جیمین با لبخند
نگاهش میکرد ..

قطره اشکی رو که روی گوش افتاد پاک کرد...

هنوزم صدای غرغراش به خاطر قاب عکس توی گوشش میپیچید.
(فلش بک)

روی تخت نشست و با نگاهی دلخور به نامجون خیره شد ..
-گفتم که نمیخوام.

نامجون پوفی کرد و کنارش روی تخت نشست

+چرا...مگه چشمه عزیز دلم؟؟...حالا خوبه عکسه خودته..

جیمین نگاهشو از قاب عکس گرفت..

-:حس خوبی بهش ندارم...

نامجون چشماشو چرخوند و بدنشو تو بغلش کشید...

+:چرا...دلیلتو بهم بگو..

جیمین نگاهشو از قاب عکس گرفت و زمزمه کرد..

- : یه خواب بد دیدم...

+: چه خوابی عزیزم...خوابت چه ربطی به این قاب عکس داره؟

جیمین آرام زیر لب زمزمه کرد ..

-:خواب دیدم...تو توی این اتاق تنهایی و به قاب عکس نگاه میکنی

و گریه میکنی و اسم منو زیر لب صدا میکنی..

نگاهشو به چشمای نامجون داد ..

دست هایش رو روی صورتش گذاشت و گفت:

-:من تو اتاق بودم نامجون ولی تو منو نمیدی...من...مرده بو..

نامجون لباسو روی لبای جیمین کوبید و حرفشو قطع کرد...

جیمین بازور خودشو عقب کشید و گفت:

-:بهم یه قول میدی نامجون...

+چه قولى عزيزم؟؟

جيمين دستاشو دور گردن نامجون حلقه كرد و بدنشو سمت بدن نامجون كشيد و سرشو روى شونش گذاشت..

-قول بده هميشه مواظبم هستى...

نامجون دستاشو دور بدنش حلقه كرد و آرام زمزمه كرد

-بهت قول ميدم عزيزم...تا اخر عمرم مواظبت هستم...

مواظب عزيز دلم هستم!!

(پايان فلش بك)

با صداى گوشيش از فكر خارج شد موبايلىش رو برداشت و پيامى رو كه براش اومده بود باز كرد..

-:فردا كارو تموم ميكنم.فقط..قرارمون يادت نره نامجون!!!!

با خوندن پيام گوشيو روى ميز پرتاب كرد و بدنشو روى تخت انداخت ..

آرام زير لب زمزمه كرد:

+منو ببخش جیمین برای کم کاریم...انتقامتو میگیرم مطمئن باش...

.

.

پرونده رو روی میز پرت کرد..

با عصبانیت به تصویر خالی قاتل ، روی تابلو مقابلش نگاه کرد..

عکس همه مقتول ها روی تابلو زده شده بود ولی دریغ از یک عکس از قاتل..

جای خالی عکس قاتل بد جور روی ذهنش تاثیر گذاشته بود... پوفی از سر کلافگی کرد..

زیر لب زمزمه کرد:

+وقتی پیدات کنم..خودم با دستای خودم میکشمت..لعنتی عوضی که همه زندگیم و مختل کردی...!!!

با یاد آوری تهدید سر بازرس خودکار روی میزش رو سمت عکس خالی قاتل که روی تابلو بود ، پرت کرد..

+ همه اش تقصیر نبوده تو هست که اون کریس وو لعنتی به خودش جرئت داد با پوزخند بهم نگاه کنه... پیدات کنم چند بار میکشمت که تاوان این تحقیرم رو هم بدی..

با صدای زنگ خوردن موبایلش ، نگاه عصبیشو از تابلو گرفت و به موبایلش داد..

با دیدن شماره پدرش ، اخم کم رنگی کرد و بعد از وصل کردن تماس ، موبایل رو به گوشش نزدیک کرد:

+:بله پدر؟؟

-:جین.. کجایی پسرم؟؟

باشنیدن صدای نگران پدرش ، گفت:

+:زمانه اداره پدر ..مشغول کار توی اداره ام..اتفاقی افتاده؟؟

چرا صدای میلرزه؟؟

-:فقط بیا خونه جین..زود..خیلی زود...

با تعجب زیر لب گفت:

+:ولی الان نمیتونم پدر..وقت اداره اس..توبیخ میشم..!!

یه پرونده مهمم دارم دارم روش کار میکنم..
 با شنیدن صدای فریاد بلند پدرش ، گوشی رو از گوشش دور کرد:
 -:نفهمیدی جین؟؟ گفتم همین الان بیا خونه..یعنی باید بیای.. همین
 الان کیم جین..

+ :باشه ..باشه پدر الان میام..
 با قطع شدن تلفن و شنیدن صدای بوق آزاد..
 تلفن رو پایین آورد و بعد از زدن لگدی از سر حرص به میز ،
 کیفشو برداشت و از اتاق خارج شد..

.

.

وارد صفحه چتش شد..
 بعد از اینکه پیامی رو تایپ و سندش کرد ، تلفن همراهش رو روی
 داشبورد پرت کرد..

"انتقامت داره کامل میشه کیم نامجون.."
 به پسر روبرویش که در حال عبور از خیابان بود خیره شد..

صدا خفه کن تنفگش رو بهش وصل کرد..

داخل کتش فرو کرد و از ماشین خارج شد و شروع به تعقیب
کردنه طعمه اش کرد...
دستی به موهایش کشید و وارد کوچه تاریکی شد..
با دیدن تاریکیش لعنتی ای گفت و زمزمه کرد:
+: هوسوک راست میگفت..حتما باید ماشین بخرم..
با ورود پسر به کوچه تاریک و خلوت ، تنفگ رو آرام از پشت
کتش بیرون کشید..
آرام قدم هایش رو تند تر کرد..
هنگامی که لوله تنفگ رو بالا آورد و از پشت سمت چپش به
طرف قلبش نشونه گرفت و شلیک کرد ، با برگشتن یک دفعه ای
کیم کوچک ، تیرش به خطا رفت و داخل بازوش فرو رفت..

با سایه ای که روی زمین دید ، اخمی کرد و سرعت قدم هایش رو افزایش داد..

با حس اینکه سایه دست از تعقیبش برداشت و ایستاد کمی مکث کرد و صورتش رو برگردوند که با درد شدیدی توی بازویش مواجه شد..

چشم هایش رو با درد بست..

با دست سالمش بازویش رو گرفت و خودش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد..

بزاق گلوش رو قورت و چشم هایش رو با درد باز کرد که شخصی که اصلحه توی دستش بود رو دید که داشت بهش نزدیک و نزدیک تر میشد..

قبل از اینکه لگدش به صورتش برخورد کنه خودش رو کنار دیگری کشید..

یونگی ، دوباره نزدیکش شد و مشتش رو بلند کرد و محکم به صورتش کوبید..

تا به خودش بیاد و مسلط بشه با مشت محکمی که به صورتش خورد تعادلش رو از دست داد..

چون به کمک دیوار ایستاده بود و بهش تکیه داشت صورتش به دیوار خورد و از پیشونیش ، باریکه ای خون جریان پیدا کرد..
زیر لب آهی از روی درد کشید که همون موقع یقه لباسش تو دستای شخصی گیر افتاد..

جلو کشیدش و با زانوش محکم به شکمش زد و پشت سر هم مشت هایش رو به صورت و شکمش فرود می آورد..
با دیدن خونی که از گونه و گوشه لبه پسر جاری شد ، پوزخندی زد..

-:آخه به چیه تو میگن پلیس؟؟به چه امیدی سر این پرونده گذاشتنت..

مشت محکمی به پهلوش زد و پرتش کرد روی زمین..
چشم هایش که داشت بسته میشد رو به زور باز نگه داشت..
دستش رو روی بازور کمی که داشت روی بازوی زخمیش فشار داد و قبل از اینکه بیهوش بشه صدای بم مرد رو شنید:

-:اگه میمردی زندگیت راحت تر میشد ولی از الان ، به جهنمی که
قرار برات درست بشه خوش اومدی...

فلش بک..

طول اتاق رو قدم میزد...

تمام اتاق از دود سیگار هایی که آتیش زده بود پر شده بود..

قدم زنان به سمت کمدی که انتهای اتاق بود رفت...

از پشت شیشه های کمد ، به تصویر معشوقه زیبا و از دست رفته
اش خیره شد..

دستی که توی جیبش بود رو خارج کرد و روی شیشه ای که
عکس جیمین رو منعکس میکرد ، گذاشت...

دستش درست روی گونه جیمین بود.. سیگار رو از گوشه لبش
بیرون آورد و صورتش رو جلو برد..

لب های پر تمناش رو روی شیشه سرد گذاشت...

درست روی لب های فرضی جیمین!!..

.

.

.

با صدای در ، قطره اشکی که داشت از گوشه چشمش به بیرون
نفوذ میکرد رو پاک کرد..

+:بیاتو..

در باز شد و قامت مردونه یونگی توی چهار چوب در پدیدار شد..
با چشم های تیره و خوش حالتش به صورت دوست قدیمیش
نگاه کرد...

-:چی باعث شده کیم نامجون اعظم منو با اون آشفتگی

، این موقع شب احضار کنه؟؟

+:بکشش..

ابروهایش بالا پرید..

-:چی؟؟

به سردی هر چه تمام تر به چهره متعجب یونگی خیره شد..

+هم اون کیم لعنتی..هم پسر لعنتی ترش..بکششون!!..

-:تو..تصمیمت مطمئنی؟؟

+:تو توی تصمیمت مطمئن نیستی؟؟

اخمی میون ابروهایش نشست...

-:منظورت چیه؟؟!

در سکوت قدم هایش رو سمت یونگی برداشت..

روبروش ایستاد.. دستش رو بالا آورد و لبه یقه یونگی رو گرفت و مرتبش کرد..

+:"جونگ هوسوک".. این اسم باعث نمیشه تو تصمیمت مطمئن بشی؟؟

حالا توی چشم های یونگی رگه های سرخ رنگی دیده میشد...

زیر لب با خشم زمزمه کرد:

-:یادت بمونه قرارداد نامه مرگ پسرش زمانی اجرا میشه که هوسوکم رو آزاد کنی..

ادامه داد:

-: من این کار رو میکنم کیم نامجون... اما باید قول بدی برای به حرکت در آوردن من از هوسوک استفاده نکنی..هیچ وقت!!!
پوزخند نامجون باعث شد مشتش رو گره کنه..

+: میتونی مطمئن باشی یونگی عزیز..

با خشم دست نامجون رو پس زد و پشتش رو کرد و به سمت درب اتاق حرکت کرد..

قبل از بیرون رفتنش ، صدای شکسته اش نظر نامجون رو جلب کرد:

-: فردا منتظر جنازش باش...تو زیر زمین!..

با بیرون رفتن یونگی ، نگاه خستشو به عکس انتهای اتاق داد

...

+: مطمئن باش انتقامتو میگیرم عزیزم...

پایان فلش بک..

.

با خستگی ای که ناشی از کار کردن زیاد با لب تابش بود ،
دست هایش رو سمت جلو کشید..

نگاهی به پایین صفحه انداخت و با دیدن ساعت سوت کوتاهی
زد..

دیگه نزدیک زمان تعطیل شدن جین از اداره اش بود...
با یاد آوری اینکه میخواهد غافلگیرش کنه لبخندی روی لبش
نشست..

از جایش بلند شد و به طرف کمد لباس هایش رفت...
پیرهن مشکی ای رو انتخاب کرد و بعد از برداشتن شلواری
، اون ها رو روی لبه تختش انداخت..

لباس هاش رو از تنش خارج کرد.. کمی خم شد و پیرهنش رو از
روی لبه تخت برداشت..

همونطور که لباس میپوشید به عکس جین و به چشم های
جذابش که بالای تختش نصب کرده بود خیره شد..

زیر لب زمزمه کرد:

-:امروز میام دیدنت..بهت میگم که چه بلایی توی این دوسال سر من و دلم آوردی..بهت از احساسم میگم باید قبولم کنی.. چون به خاطرت دارم ریسک بزرگی میکنم..مرد دوست داشتیم رو دور انداختم..

باید قبولم کنی.. تا بتونم رو در روی یونگی دربیام..
تا بتونم مقاومت کنم جلوش.."

.

.

بعد از اینکه لباس هایش رو پوشید ، موبایلش رو برداشت و شماره جین رو گرفت..

روی تخت نشست و منتظر جواب دادن جین شد..

با هر بوقی که میخورد گره ابروهای هوسوک هم بیشتر میشد..

با شنیدن پیغامگیر تلفن همراه جین ، اخمش پر رنگ تر شد..

دوباره و دوباره شمار رو گرفت..

و باز هم جوابی از جین نگرفت...

با عجله شماره دیگری گرفت..

بعد از چند بوق ، صدای بم سجون رو شنید..

+بله قربان؟؟

-: سجون..جین کجاست؟؟ازش خبر داری؟؟

+: قربان..

صدای لرزون سجون باعث شد اخمش پر رنگ تر بشه..

-:چیزی شده؟؟

+:معذرت میخوام قربان.. فقط برای چند دقیقه.. فقط چند دقیقه

غافل شدم و بعد از اون دیگه کیم جین رو ندیدم..

با عصبانیت فریاد زد:

-:منظورت چیه؟؟جون جین کجاست؟؟؟

+:قربان من..من نمیدونم..

با صدایی که لرزه بر تن سجون می انداخت فریاد زد:

-:یعنی چی که نمیدونی کجاست لعنتیییییی؟؟؟

صدای نفس های لرزون سجون پشت گوشی پیچید:

+فقط برای چند دقیقه خوابم برد.. بعدش که بیدار شدم...

ساعت اداره کاریش تموم شده بود.. داخل اداره هم رفتم و

پرس و جو کردم ولی رفته بود..

هوسوک چشم هایش رو روی هم فشرد و زمزمه کرد..

-: میکشمت سجون.. میکشمتتتتت لعنتی..

مگه بهت نگفتم ن خواب لعنتی...پس شبا چه غلطی میکنی؟؟

+: ارباب من فکر کردم شخص دیگه ای هم گذاشتید..

-:منظورت چیه؟؟ فقط تویی لعنتی..

+: عجیبه..آخه یه ماشین دیگه ام از صبح دنبال کیم جین بود..

من فکر کردم اونم از طرف شماست..

هوسوک بهت زده از حرف سجون گفت:

-:یه ماشین دیگه؟؟ چه ماشینی بود؟؟

سکوت سجون نشون داد که درحال فکر کردن هست..

بعد از چند لحظه ، شروع به حرف زدن کرد:

+ ماشین مشکی رنگی با شیشه های دودی...

مشخص بود که ماشین وارداتیه فرانسویه.. از همون ماشینی که
زیر پای بادیگارد های ارباب نامجون هست..

هوسوک کمی سکوت کرد و با به یاد آوردن ماشین یونگی و
مطابقت دادن با نشانه های سجون آهی لرزون کشید سریع و
بدون هیچ حرف دیگه ای تما س قطع کرد و با عجله شماره
یونگی رو گرفت...

زیر لب فقط زمزمه میکرد "خدایا...فقط کار یونگی نباشه"
با شنیدن صدای پیغام گیر یونگی فشار روی قلبش افزایش
یافت...

با استرسی که یک دفعه ای به جانش افتاده بود سوئیچ
رو برداشت و به سمت عمارت نامجون حرکت کرد و توی راه
مدام شماره ی یونگی رو میگرفت.

.

.

به تصویر زیبا و خندان هوسوک که روی گوشیش افتاده بود خیره شد پوزخندی گوشه ی لبش شکل گرفت...

گوشیش رو روی داشبور انداخت و با تلفن دیگه ای که فقط برای کارش بود رو برداشت و تماسی برقرار کرد با وصل شدن تماس بدون هیچ حرف اضافه ای با لحنی خشک و جدی زمزمه کرد:
-تا بیست دقیقه ی دیگه تو فضای خارجی عمارت باشید..

نیم نگاهی از آینه به جین انداخت که بیهوش روی صندلی عقب افتاده بود انداخت و ادامه داد :

-سریع باید این جنازه رو ببرید زیر زمین...

تلفن رو قطع کرد و با سرعت بیشتری به رانندگیش ادامه داد

توی اتاق قدم میزد..

منتظر خبری از یونگی بود..

"باید خودم میرفتم"

باخودش هی این جمله رو میگفت و طول اتاق رو عصبی طی میکرد...

"این یه ماموریت مهم بود..اگه خرابش کنه؟؟؟"

هوفی کرد و با باز شدن در ، به سمت هوسوک که وارد اتاق شده بود برگشت..

با غرش بهش توپید:

+: در زدن بلند نیستی جونگ هوسوک؟؟

آشفته به نامجون نزدیک شد و پرسید:

-:یونگی کجاست؟؟؟

نامجون شونه ای بالا انداخت و گفت:

+:من باید از دوست پسر تو خبر داشته باشم؟؟

با کلافگی فوتی کرد و با حس عذاب وجدان گفت:

-:میشه انقدر از لفظ دوست پسر استفاده نکنی؟؟ فقط بهم بگو

ازش خبر داری یانه؟؟

چشم هایش رو ریز کرد و به صورت آشفته هوسوک خیره شد:

+چرا برات مهمه.. کاری باهش داری؟؟

با صدایی که کمی بلند شده بود گفت:

-:کیم نامجون میمیری فقط یک کلام بگی ازش خبر داری یا

نه؟؟ فقط بهم بگو کیم یونگی لعنتی کجاست؟؟..

نامجون تا خواست جواب دندان شکنی به هوسوک بده ، که در با

شدت باز شد و سر یکی از محافظ ها پیدا شد.. با عجله گفت:

*:رئیس کیم؟..

+:چیشده؟؟

آب گلوش رو قورت داد و گفت:

*:رئیس کیم برگشتن.. ولی..

نامجون نداشت حرفش رو کامل کنه..

سریع از اتاق خارج شد و پله های زیر زمین رو در پیش گرفت...

هوسوک با کمی مکث به دنبال نامجون بیرون اومد و پشت

سرش شروع به دویدن کرد..

فقط توی دلش یه چیز میگفت: "خداکنه یونگی ربطی به قضیه ای که نامجون رو به این سرعت پایین کشونده نداشته باشه..."

.

.

دستش رو روی دستگیره در گذاشت و بی معطلی و با شدت باز کرد..

داخل زیر زمین نیمه تاریک شد که یونگی رو بالا سر پسری که بیهوش روی صندلی بسته بودنش ایستاده بود...

چشم های سردش با دیدن قیافه آشنای پسر گرد شد و خشکش زد..

توان حرکت نداشت..

هوسوک با دیدن مبهوت بودن نامجون جلوی در کنارش زد و داخل شد..

تپش قلبش شدت گرفت وقتی جین رو روی صندلی بسته شده با بازو و بدن خونی دید دستش رو با خشم مشت کرد و به صورت

مغرور یونگی که با چهره ای خونسرد و همراه با پوزخند بهشون
خیره شده بود نگاه کرد...

.

.

با جنون به صورت آشنای پسر خیره شده بود...

شوک زده زمزمه کرد:

+امکان نداره..جیمین خودتی؟؟

در حالی که قدم به قدم به سمت بدن بیهوش جین نزدیک میشد،
ادامه داد:

+چرا خودت رو این مدت ازم دور کردی؟؟

به سمت جین که بی حال روی صندلی بسته شده بود رفت و
محکم در آغوشش گرفت...

+خیلی وقته از آخرین دیدامون میگذره..توهم دلت تنگ شده
بود؟ مگه نه؟؟

بدونه اینکه اجازه بده پسر روبروش به سوالش پاسخ بده ، خودش
جواب داد:

+منم دل تنگ بودم..جیمینه من!!

با دستش شروع به نوازش کردن موهای جین کرد..

جین رو از خودش جدا کرد و به صورت خیره شد...

گونه کبود، پیشونی رخمی!!

پایین تر رفت.. از بازوش قطره های خون میچکید..

با عصبانیت از جاش بلند شد... با فریاد گفت:

+کی جرئت کره همچین بلایی رو سرش بیاره..؟؟

یونگی قدمی جلو گذاشت و بازوی نامجون رو گرفت:

-نامجونا آرام باش..اون جیمین نیست..اون.

+خفه شو یونگی.. حالا که اینجااست میخوای بگی نیست؟مگه

نمیبینی اومده؟ به جای حرف های بی سر و تهت برو اون

حرومزاده ای که این بلا رو سر جیمین من آورده رو پیدا

کن..میخوام اون حرومزاده رو بکشم و مادرش رو به عذاش
بشونم...!!!

-:نامجو نا آرام باش..جیمین نیس..

مشت محمی توی شکم یونگی فرود آورد...

با درد شکمش روی زانو هایش خم شد و دلش رو گرفت..

+یک کلمه دیگه بشنوم ازت کیم یونگی، مرگت رو الان میبینی..

به طرف جین رفت و مقابلش زانو زد... دوبار به آغوشش کشید و
شروع کرد به عمیق بو کردن بدنش...

کمی که عطر سرد جین وارد ریه هاش شد ، از خودش جداش
کرد..

"انگار تازه داشت صحنه خیالی صورت جیمین از جلوی چشم
هایش کنار میرفت..."

میدید این کسی که با این شدت تو آغوشش گرفته بود ، جیمینه
عزیزش نیست..

پسر رو از توی آغوشش پرت کرد طرفی و با خشم پرسید:

+تو کی هستی؟؟ جیمینه من کو؟

از جاش بلند شد و روی پاهای لرزانش ایستاد...

به صورت پسر که روی زمین سرد افتاده بود و سرفه های آرام میکرد خیره شد و شروع کرد به لگد زدن به پهلوی زخمی جین..

.

.

بی وقفه به بدن جین لگد های محکم و دردناکی وارد میکرد و ازش میخواست جای جیمین رو بگه...

هوسوک که تازه از شوک بیرون اومده بود نزدیک نامجون رفت و بازوش رو گرفت...

محکم بازوش رو از دست هوسوک بیرون کشید که باعث شد آرنجش به بینی هوسوک اصابت کنه و شروع به خونریزی کرد... یونگی با دیدن وضعیت هوسوکش ، با خشم جلو اومد و نامجون رو که هنوز داشت به جین لگد میزد کنار کشید... مشت محکمی به صورت نامجون زد و فریاد کشید:

-به خودت بیا کیم نامجون.. جیمین مرده.. با حرف یونگی انگار تازه داشت با واقعیت روبرو میشد...

(این پسر، پسر کیم لعنتیه که باعث مرگ جیمین شد...)

چشم های اشکیش در کتری از زمان تبدیل به چشم های سرد و خشک شدن... نگاه وحشیش رو به صورت پسر بیهوش روبروش انداخت و مشتش رو بالا آورد و محکم توی صورت زخمیش کوبید و بعد از اون مشت های مکررش بود که صورت زیبای جین رو کبود میکردن..

هوسوک دستش رو مشت کرد و قدم به قدم به نامجون نزدیک میشد...

هر ضربه ی نامجون مثل تیری توی قلبش بود..

قبل از رسیدن به نامجون ، یونگی زودتر اقدام کرد و مشت نامجون رو توی هوا گرفت..

-باید باهم حرف بزنیم..نقشه عوض شده!!

با عصبانیت مشتشو از دست یونگی بیرون کشید و بعد از زدن لگد
پر قدرتی به صندلی جین ، بدونه هیچ حرفی به طرف بیرون راه
افتاد...

یونگی نفسی کشید و همونطور که دلشو گرفته بود قدمی به سمت
هوسوک که جلوی در خشکش زده بود برداشت..
-:جونگ هوسوک..

با شنیدن صدای یونگی ، نگاهش رو از چشم های بسته شده جین
گرفت و با مکث به یونگی خیره شد که دسته کلیدی رو به
سمتش پرتاب کرد...

سریع عکس العمل نشون داد و دسته کلید رو گرفت:
-:در رو قفل کن و سریع بیا بالا کارت دارم..

و قبل از شنیدن هر جوابی از طرف هوسوک ، از در خارج شد...
با شنیدن صدای پای یونگی که خبر از رفتنش میداد به سمت
جین رفت...

جلوی صندلی روی نوک پاش نشست..

به سختی صندلی رو بلند کرد و با عجله دستمالی از جیبش بیرو آورد و روی زخم های صورت جین کشید...

با دیدن خونریزی بازویش ، سریع دستمال رو دور زخمش بست تا خونریزش کم بشه..

نمیدونست چند دقیقه نشسته بود و به سر تا پای جین نگاه میکرد تا اینکه با تگون خوردن دستش و ناله زیر لبش سریع از جا بلند شد..

با دستمال سیاهی که روی میز نزدیک انجا بود ، چشم هاشو بست و لحظه آخر قبل از اینکه از انباری بیرون بیاد سرش رو توی آغوشش گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

*:منو ببخش جین..

قبل از هوشیاری کامل جین از انبار خارج شد..

پله هارو با بی حالی بالا رفت و به طرف اتاق خودش راه افتاد...

دست رو روی دستگیره گذاشت تا در رو باز کنه ولی ناگهانی بازویش کشیده شدو از کمر به در کوبیده شد..

چشم های سردش رو به چشم های عصبی یونگی دوخت:

+چته؟

-مگه بهت نگفتم بیا کارت دارم؟؟

هوسوک بی توجه به سوال یونگی با یاد آوری جین پرسید:

+کار تو بود؟؟

متعجب از سوال هوسوک پرسید:

-چی کار مین بود؟؟

+کیم جین..

با مکث ادامه داد:

+آوردنش به اینجا..کارتو بود؟؟

یونگی پوزخندی زد و گفت:

-آره کاره من بود..چیه؟ نکنه دلت به حالش سوخته؟ اون پسر یه

قاتل عوضیه باید بیشتر از این سرش میاوردم ...

نگاهشو به چشم های هوسوک داد و سرد ادامه داد:

-شانس آورد زنده موند..من قصدم مرگش بو..

با ضربه محکمی که به صورتش خورد ، حرفش نصفه موند...

دستی که به صورت یونگی زد و پایین آورد و به چشم های وحشیش خیره شد..

تک خنده عصبی ای کرد و دستش رو روی گونش کشید:

-چه غلطی کردی جونگ هوسوک؟؟

فریاد زد و یقه پسر روبروش رو توی دست هایش اسیر کرد..
دستش رو روی دست های یونگی که یقه اشو چسبیده و گرفته بودن گذاشت:

-ایقمو ول کن کیم یونگی..

یونگی ، یقشو محکم تر میون انشگت هایش فشرد و بدنش رو به عقب هل داد و به در اتاق چسبوند..

+:تا وقتی نگی این غلط اضافه رو برای چی انجام دادی ، ولت نمیکنم..

با فشار دوباره یونگی که به خاطر جواب ندادنش بود ، پهلوش به دستگیره در اتاق برخورد کرد ..
صدای ناله اش بلند شد..

-:آهی..«به سینه محکم مرد روبروش فشاری وارد کرد» ولم کن یونگی..!!

لحظه ای توی چشم های زیبای هوسوک خیره شد و بعد ، از شدت عصبانیت پوفی کرد و دستش رو برداشت و بدنش رو عقب کشید..

+:ما باید یه صحبت جدی داشته باشیم باهم هوسوک..

با غیض دستش رو روی پهلوی ضرب دیده اش گذاشت و با دست دیگه اش در اتاق رو باز کرد:

-:مطمئن باش که باید صحبت کنیم.. هرچه زود تر بهتر.. ولی الان نه..

داخل اتاق شد و در رو بست..

با عصبانیت لگدی به در اتاق هوسوک زد و به طرف اتاق خودش حرکت کرد..

.

.

با پیچیدن دردی توی بازوش ، چشم هایش رو باز کرد..ولی چیزی
جز سیاهی ندید..

همه اطرافش رو تاریکی محض فرا گرفته بود..
سعی کرد دستش رو تگون بده که با حس درد شدیدی ثابت نگه
داشتش..

نمیدونست کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده..
چشم هایش رو دوباره بست..

تصاویر نامفهوم و مبهمی توی ذهنش پر بود..
"آهه..خدا من کجام؟؟؟"

کمی به ذهنش فشار آورد و فهمید چه اتفاق های شوکه آوری
براش افتاده..

با یاد آوردن تیر خوردن و بیهوش شدنش ، آهی زیر لب کشید..
واقعا اُفت داشت مامور نیروی انتظامی اینجوری غافل گیر بشه..
به خودش تگون کوچکی داد و فهمید که روی صندلی بسته شده..
لب های خشک شدشو از هم باز کرد..

-:کسی اینجا نیست؟؟

وقتی جوابی نشنید ، دوباره حرفش رو تکرار کرد:

-:کسی اینجا نیست؟؟

من کجام؟؟ هییی... یکی بیاد منو باز کنه..

+:خیلی داری داد میزنی..

با شنیدن صدای بهم شخصی ، ساکت شد و سرش و به اطراف

چرخوند که منبع صدا رو پیدا کنه..

-:تو.. کی هستی؟؟ تو منو آوردی اینجا؟؟ چرا من رو آوردی

اینجا؟؟

با شنیدن صدای قدم هایی که نزدیکش میشدن ، به طور ناخود

آگاه بدنشو عقب کشید که چندان مهم نبود چون کمر دردناکش

به صندلی بسته شده بود..

فهمیدن اینکه اون شخص توی فاصله کمی ازش ایستاده سخت

نبود..

میتونست صدای نفس کشیدن های تندش رو بشنوه..

بزاق دهندش رو به طور نامحسوس قورت داد:

- دوباره می پرسم.. چرا من و گرفتی؟؟ چه مشک..لی با من داری؟؟

صدای پوزخند زدن مرد رو شنید و بعد از اون صدای کوه یخش رو:

+مشکل؟؟ تو کی هستی که مشکله من باشی؟؟

مکثی کرد و با نفرت ادامه داد:

+مشکله من اون پدرته..تو فقط یه وسیله ای برای رسیدن به خواستم..!!

- پدرم؟؟ با پدرم چه مشکلی داری؟؟

صدای مرد و خش دار بودنش دوباره توی گوشش پیچید..

نمیدونست چرا با هر بار شنیدن این صدا ، لرزی رو توی بند بند وجودش احساس میکرد..

+پدر عزیزت تموم زندگیه من و گرفت..

دنیام و نابود کرد..تنها دلیل موندنم توی این دنیا ی لعنتی رو ازم دور کرد..

با پایان جمله مرد ،صدای جین بلافاصله بلند شد..

بدون لرزش..چون درمورد پدرش اعتماد کامل داشت..

-پدر من آزارش به یک حشره ریز هم نمیرسه..توی حرومزاده

چطور جرئت میکنی به پدر من توهین کنی..؟

صدای خنده های جنون آمیزی توی گوشش پر شد و بعد فقط لحظه ای کافی بود تا یقه اش به میون دست های قوی مرد گیر بیوفته و به جلو کشیده بشه..

از میون دندون های قفل شده اش غرید:

+لقب پدرت رو به من نده..

مثل اینکه نمیدونی پدرت چجور جونوری و حیوانیه که به من میگی حروم زاده..؟؟!!

برای اینکه نشون نده ترسیده ، پوزخندی زد که باعث شد زخم گوشه لبش سر باز کنه ..

گفت:

-: حیوون تویی. نه پدر من...!!

با ضربه محکم سیلی تو گوشش ، طعم گس خون رو توی دهنش
حس کرد..

لحظه ای بعد بازوی تیر خرده اش محکم گرفته شد و موهاش از
پشت سر کشیده شد..

ناله های دردناکش که به خاطر فشار زخمش از بین لبای خشکش
بیرون اوم ..

صدای خشک شخص توی اتاق باعث شد برای هزارمین بار لرز به
تن ظریفش بیوفته..

+: بهت نشون میدم حیوون کیه.. کاری میکنم جهنمو با چشم های
خودت ببین...!!

یقه اش رو رها کرد و لگدی به پایه صندلی زد و روی زمین
انداختش..

شروع کرد با پاهاش به پهلوی و قفسه سینه دردناک جین ضربه
زدن..

+التماس کن بذارم زنده بمونی..

وقتی صدایی نشنید فریاد زد:

+التماس کنن.. مثل من که برای زنده موندن جونه عزیزم

التماس کردم..التماس کن مثل من که غرورم رو شکستم و

التماس کردم تا آزادش کنه..تا پیشم برگرده..ولی فقط نیشخندی
ازش دیدم و بعد جنازه زندگیموو..

صدای مرد شکسته شده بود و خیلی دردناک به گوشش میرسید..

از میون ضربه ها وقتی که نوکی تیز کفشش برخوردی با بازوی
تیر خورده اش داشت مقاومتش شکست و ناله دردناکی سر داد..
میون نفس نفس زدن هایش زمزمه کرد:

-تم..وم..ش..کن..

ضربه دیگه ای زد و نیشخندی زد..

کمی عقب رفت..

چین میون نفس نفس هایش خس خسی کردی و کمی خون بالا
آورد..

بوی دود سیگار تندی توی بینیش پیچید که نفس کشیدن رو
برایش سخت تر کرد..

ناله هایی ریز و سرفه هایی میکرد..

دوباره صدای پاشنه های کفش مرد که روی سرامیک های کف
اتاق می خورد اومد..

توی دلش فقط یه چیز زمزمه میکرد:

"یامسیح..دیگه طاقت ندارم..خودت نجاتم بده.."

کنار بدن جنازه مانند پسر نشست..

اومد حرفی بزنه که در آهنی با صدای بلندی باز شد..

نور کمی به داخل تابید و فشارو روشن کرد..

نامجون سرش رو برگردوند که بینه کدوم احمقی جرئت کرده
بدون اجازه اش وارد بشه..

*:قربان..رئیس کیم منتظر شما هستن..

یونگی یونگی یونگی..

میدونست این بی نظمی فقط از کیم یونگی برمیاد..

با اشاره سرش پسر از در خارج شد..

سرش رو برگردوند و چشم های نیمه باز جین رو دید که روی صورتش قفل شده بود..

اخم هایش رو توی هم کشید..

صورتش پسر روبرویش از خون پر بود..

ولی تیکه هایی از رنگ شیری صورتش باقی مونده بود..

نگاهش رو پایین آورد و به پیراهنش خیره شد..

با نیشخندی که گوشه لبش نشسته بود دست برد و پیرهن مشکی رنگ جین رو پاره کرد..

سیگاری جدید آتش زد و خیره به قفسه سینه سفید رنگی بود که بالا و پایین میرفت..

نزدییونگی آخرای سیگارش بود که از لبش فاصله داد و میان انگشت های بلندش گرفت..

دستش رو پایین آورد و بعد از اون صدای زجه های کیم جین بود که دیوار های اتاق رو میلرزوند..

بعد از کارش به شاهکار هنری اسمش روی سینه سوخته پسرک
خیره شد..

به سردی صورتش رو توی نور برد که چشم های وحشی و به
خون نشسته جین رویش فوکوس کرد..

+خوب بین..این چهره کسیه که قراره جونت رو بگیره..البته..
نیشخندی زد و ادامه داد:

+بعد از دیدنه زجر کشیدنه پدرت..!

با قدم های بلند اتاقی که تنها عطرش بوی خون و دود سیگار بود
رو ترک کرد..

.

.

روبروی یونگی نشست که با عصبانیت پاش رو تکون میداد..

+کیم یونگی..چیکار داشتی که من رو از سرگرمیه جدیدم دور
کردی..؟؟

به چشم هایش چرخى داد و در حالى كه به خاطر رفتار هوسوك
هنوز عصبى بود گفت:

-:نميخواستم بيارمش..اما زنده موند..چهره منو ديده بود..

به چهره مضطرب يونگى خيره موند..

+:الان از اينكه اون مردنى تورو ديده استرس گرفتي؟؟

بلند شد از جايش و سمتة بار انتهاي اتاق نامجون رفت..

شيشه ودكا رو برداشت و بدونۀ اينكه توى ليوان بريزه سر كشيده..

طعم تلخ ودكا بهش آرامش ميداد..

تلخ بودنش ياد تلخى سيلى هوسوك مى انداختش..

-:ميخوام نقشه اى كه طراحيش كردى و تغيير بدمش..

ابروى بالا انداخت..

به طرز عجيبى بعد از ديدن زجر كشيدن هاى پسر كيتمۀ مان

آرام شده بود..

شنيدن اون التماس باعث شده بود چينى غرورش بند بخوره..

(وقتی ظروف چینی ای میشکند پیش بند زن میبرند تا درست کنند..اینجا غرور نامجون رو مثال زدیم به چینی ای که جین با التماسی که کرد باعث شد کم کم ترمیم پیدا کنه اما هنوز خوب نشده)

نامجون ، از جایش بلند شد و سمت یونگی رفت..
 شیشه ودکا رو قبل از اینکه برای سومین بار سر بکشد از دستش گرفت و روی میز بار گذاشت..
 لیوانی برداشت و داخلش رو تا نیمه پر کرد..
 اون رو دست یونگی داد و لیوانه دیگری برای خودش ریخت..
 همونطور که به چشم های تیره و بی حس یونگی خیره شده بود زمزمه کرد:

+فکر میکنی نقشه های و فکر های تو بی نقص تر از ماله منه؟؟

این طور فکر میکنی کیم یونگی؟؟

لیوان رو روی میز بار کوبید و به چشم های غیر نفوذ نامجون خیره شد..

-هیچ حوصله مواخذه ندارم نامجون..میدونی که توی نقشه های و طرز فکر شک ندارم اما..

میخوای همینجوری تمومش کنی؟؟

بدون هیچ عذابی؟؟

+بهتر تر از هر کسی میدونی نقشه هایی که دارم چقدر میتونه برای اون حرومزاده سخت باشه..

به میون حرف نامجون پرید و گفت:

-میدونم اما تهش میخوای با کشتن پسرش جلوی چشم هایش تموم کنی کابوشش رو..

در حالی که این کابوس لعنتی به طور کامل هنوز شروع نشده..
اخمی میون پیشونیش نشست..

+منظورت چیه؟؟

با خونسردی لیوان ودکا رو مزه مزه کرد..

نمیتونست فکرش رو جم و جور کنه..همه اش سمت هوسوک میرفت و حس نیازی که بهش داشت..

سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشم هایش رو بست..

بیشتر از دوسال بود که هوسوک رو نداشت ولی چرا الان انقدر

بهش حس نیاز پیدا میکرد؟؟

ناگهان با فکری توی ذهنش جرقه زد چشم هایش رو باز کرد..

با نیشخند شیطانی ای به نامجون خیره شد که بی تفاوت بهش

خیره بود..

-:پیداش کردم..

ابرویی بالا انداخت و پرسید:

+:چی و؟؟

-:راه شروع کردن کابوس کیته_مان رو..

تکیه شو از لبه بار گرفت و روبروی یونگی ایستاد..

+:چی توی اون ذهنت میگذره کیم یونگی..

چشمکی زد و گفت:

-:چیز های خوب خوب نامجونا!!

بی صبر غرید:

+چی؟؟چی لعنتی؟؟

نیشخندی زد و گفت:

-اوه چه عجول..نظرت چیه یه بازی کوچک با پسرش کنی؟؟

.

.

سوار ماشین یونگی شد و بدون هیچ حرف اضافه ای گفت:

-حرکت کن بریم...کلی کار داریم..

وقتی تنها جوابی که از یونگی شنید "باشه" ی آرامی بود پرسید:

-اتفاقی افتاده...؟؟

+نه...چیزی نیست فقط یکم با هوسوک بحث کردم..

نامجون با بیخیالی سری تکون داد و یونگی ماشین رو روشن کرد:

+واقعا میخوایی بکشیش...؟؟

با سوال یونگی از فکر خارج شد و همنطور که از پنجره به بیرون

خیره بود جواب داد:

-:فعلا تمام نقشه های قبلیم خراب شده...الان فقط به فکر عذاب دادن اون " کیم " عوضی هستم!!!

+:امشب میخوایی کارو تمام کنی...؟

-:کدوم کار...؟؟

یونگی پوفی کرد :

+:هیی نامجون حواست هست...فکر میکنی ما برای چی داریم میریم خونه ی کیم...امشب قراره حسابی خوش بگذرونی..

خنده ای کرد و به چهره ی درهم و ناراحت نامجون خیره شد..

-:خوش گذرونی...؟؟فکر نکنم دیگه بتونم خوشی تو زندگیم حس کنم...

یونگی برای عوض کردن جو اهنگ ماشین رو روشن کرد و ترجیح داد دیگه چیزی نگه...

ماشین رو مقابل عمارت کیم پارک کرد:

+:مثل اینکه خیلی ترسیده ..

به محافظ های جلوی در اشاره کرد و نیشخندی زد نامجون
پوزخندی زد:

-بزرگترین دارایش دسته منه...زندگی رو براش تبدیل به جهنم
میکنم طوری که خودش خواستار مرگ باشه...

یونگی سری تکون داد : فکر کنم باید از حیاط پشتی وارد بشم...
-برو یه سر بزن موقعیت رو چک کن...نمیخوام این بارم نقشه ام
خراب بشه...

یونگی که لحن کنایه اش رو حس کرده بود پوفی کرد و از ماشین
خارج شد.

(پ.ن:منظور نامجون همون کشتن جین بود که نتوست)

.

.

با خبر شنیدن اینکه نامجون و یونگی از عمارت بیرون رفتن ، به
سرعت از اتاقش خارج شد و در حین اینکه از پله ها پایین
میرفت موبایلشو از جیبش خارج کرد و شماره ای گرفت:

-:الو...؟؟

+ :سلام آقای جونگ...اتفاقی افتاده؟؟

-:بله دکتر یو...باید همین الان بیایید اینجا با وسایلتون..

+ :اتفاقی برای ارباب کیم افتاده؟؟

-:نه...شما فقط بیایید...زود بیایید..

تماس رو قطع کرد و در انبارو باز کرد و داخل شد...

چشم با دیدن بدن روی زمین افتاده جین ، درحالیکه زخمی روی سینه اش بود ، گرد و وحشت زده شد..

سریع به سمتش هجوم برد و طناب های دست و پاشو باز کرد بدنش رو به کمر خوابوند...

-:جین...جین چشمتو باز کن...جین ..

وقتی جوابش از جین بیهوش تنها ناله ای بود یه دستش رو زیر زانوهایش انداخت و دست دیگه شو دور گردنش انداخت و بغلش کرد و به سمت اتاق خودش که طبقه ی بالا بود حرکت کرد.
تن داغ و بی جونش رو روی تختش گذاشت و کنارش نشست.

دستشو روی صورتش کشید:

-جین عزیزم...جین صدامو میشنوی؟؟

با صدای زنگ موبایلش کمی از جین دور شد:

-بله...؟؟

+آقای جونگ...من پایین هستم.

هوسوک با عجله و استرس گفت:

-بیایید اتاق من...زود باشید دکتر!!

تماس رو قطع کرد و با نگرانی به چشی بسته جین خیره شد.

.

.

با نشستن یونگی داخل ماشین سریع پرسید:

-چی شد...؟؟

یونگی برگشت به طرفش و پاسخ داد:

+همه چی خوبه...از حیاط پشتی وارد میشم و به طرف اتاق کیم

میرم...

نامجون سری تکنون داد و حین اینکه از ماشین پیاده میشد زمزمه کرد:

-:تو همین جا بمون...من برمیگردم عمارت بهت زنگ میزنم برای بقیه کارا..

منتظر جواب از طرف یونگی نشد و از ماشین پیاده شد.

.

.

با بلند شدن دکتر از کنار تخت سریع به سمتش رفت :

-:چی شد؟؟

+:جای گلوله رو بخیه زدم و زخم صورتشم بستم.. الانم یه آرام

بخش زدم بهش نگران نباشید تا شب بهوش میاد...!!

هوسوک تشکر مختصری کرد و دکتر رو تا دم اتاق راهنمایی کرد و بعد برگشت سمت تخت و نشست ...

دستی به صورت زخمی جین کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-:قلبم درد میگره وقتی اینجوری میبینمت جین...خواهش میکنم
 منو ببخش که مواظبت نبودم..قول میدم ازت محافظت کنم.
 دست ظریف جین رو که روی تخت بود و سوزن داخل پوست
 نرمش فرو رفته بود گرفت و بالا آورد و بوسه ای بهش زد.
 سرش رو بالا آورد و به چهره رنگ پریده اش نگاه کرد :
 -:چطور میتونی اینجوری روی این تخت با این چشم های بسته
 بخوابی؟؟؟

و تنها جوابی که گرفت صدای نفس کشیدن های آرام جین بود.

.

.

وارد عمارت شد و یک راست به سمت زیر زمین رفت ؛
 ولی وقتی در باز مونده ی اتاق رو دید به سرعت به سمت
 سمتش رفت و چشمش با دیدن صندلی خالی و طناب های
 باز شده از عصبانیت قرمز شد .
 به سرعت برگشت و به سمت بالا حرکت کرد.

سریع به سمت اتاق هوسوک رفت و بدون اینکه در بزنه وارد شد.

با باز شدن وحشیانه ی در چشمشو از صورت معصوم و زیبای جین گرفت و خواست سر فردی که انطور وارد اتاق شده داد بزنه که با دیدن نامجون سکوت کرد..

چشم های عصبیشو به فردی که روی تخت خوابیده بود دوخت و با دیدن زخم های بسته شده اش با لحنی خشمگین زمزمه کرد:
-:چرا همچین غلطی کردی؟؟

+::داشتی میکشتیش...اون نیاز داشت تا درمان بشه..

پوزخندی زد و نزدیک هوسوک شد و یقه اش رو گرفت:

-:فکر کردی اوردمش اینجا مهمونی...یادت نره که اون اخر

میمیره چه امروز چه فردا...!!

هوسوک دستای نامجون رو از یقش جدا کرد:

+::من نیزارم همچین اتفاقی بیافته..

-:خواهیم دید...البته کار من رو اسون کردی ..

هوسوک با تعجب پرسید:

+منظورت چیه کیم نامجون؟؟

نیم نگاهی به جین بیهوش انداخت:

-من نیاز به یه تخت داشتم و تو جورش کردی...الان همه چیز

آماده اس...پسر اون عوضی و یه تخت و یه شب پر لذت...

خنده ی عصبی کرد و به طرف در خروج برگشت...

-وقتی شب برگشتم نمیخوام تو اتاق بینمت ..

هوسوک زیر لب با عصبانیت زمزمه کرد:

+کور خوندی

ولی جوابی دریافت نکرد چون نامجون از اتاق خارج شده بود.

لگدی به میز زد و با عصبانیت غرید:

+کورخوندی لعنتی نمیذاررررم...

.

.

شماره یونگی رو گرفت و منتظر شد تا تماس وصل بشه ..

+:نامجون...اتفاقی افتاده؟؟

چشم هایش روی هم فشرد و گفت:

-:جلوی اون دوست پسر عوضیت رو بگیر تا کاری دستش ندادم..

+:منظورت چیه...؟؟

-:مثل یه پرستار تمام زخم های پسر اون کیم عوضی رو درمان

کرده...

+:چرا هیچن غلطی کرده؟؟

-:من نمیدونم ولی بهتره جلوش رو بگیری وگرنه خودم دست به

کار میشم.. میدونی که زیاد صبور نیستم ، تو کارم زیاد دخالت

کنه بایه گلوله کارش رو تموم کردم ..

با صدای بلندی خطاب به یونگی گفت و تماس رو قطع کرد.

.

.

نگاهی به ساعت انداخت که 11 شب رو نشان میداد ...

با تگون خوردن پلک های جین سریع از کنار تخت بلند شد و از اتاق خارج شد...

میدونست الان که بهوش بیاد درد داره و نیاز به مسکن !! پس به سمت اشپزخانه عمارت راه افتاد..

بعد اینکه چند دقیقه میان کابینت ها دنبال مسکن گشت ، بالاخره درون کشویی پیداش کرد و به سرعت به سمت طبقه ی بالا راه افتاد..

با دیدن دو نفر از افراد نامجون که جلوی اتاقش ایستاده بودن سرعت قدم هاشو بیشتر کرد:

-:اینجا چه غلطی میکنید؟؟

یکی از اون دو شخص قدمی جلو اومد :

*:ارباب گفتن حق ندارید وارد اتاق بشید..

اخم غلیظی کرد :

-:گمشید برید بیرون تا خودم دست به کار نشدم..

خواست کنار بزنتش که اون دو نفر بازوهاش رو گرفتن..

-:ولم کنید عوضی ها چیکار میکنید؟؟

تکونی خورد و سعی کرد خودش رو آزاد کنه:

-:گفتم ولم کنید...لعنتی ها ولم کنید..

اون دو نفر به طرف اتاق کناری کشیدنش و داخل اتاق انداختنش

و تا هوسوک به خودش بیاد در اتاق بسته شد:

-:درو باز کنید عوضیا...

*:متاسفم ولی ارباب گفتن تا فردا صبح حق ندارید از این اتاق

خارج بشید..

با شنیدن صدای پاهاشون که داشت دور میشد نا امید روی زمین

نشست..

قلبش از اتفاقی که قرار بود برای جین بیافته تند میزد ..

سریع توی جیبش رو گشت تا موبایلش رو پیدا کنه تا بتونه با

یونگی تماس بگیره ولی وقتی چیزی تو جیبش پیدا نکرد ، با حرص

چنگی به موهایش زد و کلافه به در تکیه داد.

.

کوله ی لبتاپ رو روی دوشش انداخت و بعد شکوندن انگشتاش و
 قلنج گردنش ، از دیوار عمارت بالا رفت و داخل حیاط پشتی
 عمارت شد... آرام و پنهانی حیاط رو دور زد و به تراس اتاق
 خواب کیم رسید..

درحال فکر کردن در مورد بالا رفتن از دیوار بود که صدای پایی
 رو شنید ...

سریع پشت درخت مخفی شد و به دختر خدمتکاری که سینی به
 دست داشت نگاه کرد..

میخواست به طرفش بره که با ورود شخص سومی سرچاش
 ایستاد.

با عجله خودش رو به دوستش رساند و بازوش رو گرفت:

*:کجا داری میری؟؟

دختر خدمتکار به ظرف غذا اشاره کرد:

-:برای ارباب غذا میبرم..

*:ارباب داخل کلبه ی چوبی انتهای باغه و گفتن هیچ کس مزاحم نشه... خیلی عصبانیه نمیخواد چیزی ببری صبر کن تا خودش بیاد..

-:نگران نباش ارباب با من کاری نداره..

*:اوه معلومه...وقتی بهش سرویس میدی معلومه که کاری نداره...به هر حال خیلی عصبانیه به نظر من نرو..
از حرف دوستش ناراحت شد و با عصبانیت سینی رو داد دستش و به داخل عمارت برگشت.

با رفتن اون دو تا دختر پوزخندی زد :

+:کثیف...حتی به دختر بچه ها هم رحم نمیکنه..

درحالی که پوزخندش به نیشخند تبدیل شده بود ، به طرف اون کلبه ای که جین باغ بود حرکت کرد:

+:کارم رو راحت کردی کیم...

اون کلبه زیاد هم دور نبود و اخرای باغ ساخته شده بود آرام نزدیک تر رفت و کنار پنجره ایستاد..

میتونست صدای نحشش { کیم } رو بشنوه معلوم بود داره با
تلفن حرف میزنه:

(+:بهت گفتم جون جین تو خطره؟؟)

...:-

(+:اگر زود تر کاری نکنیم معلوم نیست چه بلایی سرش میاد.

...:-

(+:الان نمیدونم کجاست بهش گفتم سریع بیاد خونه ولی نزدیک
چند ساعت میگذره و هنوز نیامده...میتروسم گرفتار اون پست
فطرت ها شده باشه...")

با شنیدن لقبی که بهش داد از عصبانیت لبشو گاز گرفت سریع
وارد عمل شد و به سرعت داخل کلبه شد که کیم با دیدنش
تلفنش از دستش افتاد.

با بهت به پسری که وارد اتاق شده بود نگاه کرد..

چهره اش براش آشنا بود ولی یادش نمیومد دقیق کجا دیدتش..

با دیدن عکس العمل کیم لبش رو جمع کرد:

+ :اوپس... ببخشید بی جازه وارد اتاق شدم و خودم رو معرفی نکردم ..

دستش رو جلوی صورتش تکون داد و گفت:

+ :منو یادت میاد... کیم یونگی..

با شنیدن اسمش فهمید یکی از دوستای نزدیک کیم نامجون بوده:

- :تو... تو اینجا چیکار میکنی؟؟

یونگی قدمی به جلو گذاشت و با لحن ترسناکی زمزمه کرد:

- :اومدم باهم نمایش ببینیم..

.

.

هیچ وقت فکر نمیکرد زمانی که بهوش میاد روی یه تخت داخل

اتاق باشه و دستاش به میله ی بالا تخت بسته شده باشه و

چشمش هنوز با یه چشم بند بسته باشه..!!

بازوش به شدت درد میکرد و حس میکرد هنوزم روی سینه اش

میتونه جای سیگار اون لعنتی رو حس کنه ..

تکون کوچکی خورد و لب های خشکش رو از هم باز کرد و با صدایی که به زور از گلویش بیرون میومد فریاد آرامی زد:

+ کسی اینجا نیست... لعنتیا بیایید بازم کنید ..

گوشاش صدای راه رفتن کسی رو داخل اتاق شنید:

+ کی اینجااست؟؟؟

لحظه ای بعد نشستن کسی رو روی تخت حس کرد و موهایش اسیر انگشتای محکمی شد:

-فرشته عذابت ...

برای اینکه ترسش رو نشان نده پوزخندی زد:

+حیف اسم فرشته نیست که روی حیون صفتی مثل تو باشه؟؟

موهایش رو محکم تر کشید و لبش رو روی گوشش گذاشت و زمزمه کرد:

+بزار ببینم تا چند دقیقه دیگه هم انقدر زبان داری..

با یه حرکت چشم بند رو از روی چشم های جین برداشت و به صورت زیباش خیره شد

با برخورد نور اتاق به چشمش ، پلک هایش رو محکم روی هم
فشرده و بعد لحظه ای باز کرد و به چشم های تاریک و سرد
مقابلش خیره شد.

موهای جین رو که هنوز محکم بین انگشتاش گرفته بود کشید
که گردنش {جین} به طرف بالا کشیده شد..

-:اون دوربین رو میبینی...؟

به طرف دیگه اتاق اشاره کرد..

-: قراره شب پر لذتمون رو برای پدرت پخش کنه..

دستش رو به طرف دکمه ی شلوار جین برد که باعث شد جین
وحشت زده تکون بخوره:

+:داری چه غلطی میکنی؟؟ ولم کن...

بدون توجه به تقلای جین شلوارش رو پایین کشید و روی
بدنش خیمه زد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-:پدرت خیلی خوشحال خواهد شد وقتی ببینه پسرش داره زیر

من ناله میکنه و قرار با تموم وجودش اسمو فریاد بزنه...!!

نیشخندی زد و با چشم های تاریکش به چشی کمی اشکی جین نگاه کرد.

نگاهش از چشم هایش به بدن بلوری و سکسی اون افتاد ...

بدنی صاف و سینه های خواستنی و کمی بر آمده...!!

لب هاش رو جلو برد و روی گردن داغ جین گذاشت و شروع به مکیدن وحشیانه ی گردنش کرد..

تن جین مانند بره ای که در چنگال گرگ اسیر شده ،

میلرزید و قفسه ی سینه اش به شدت بالا پایین میرفت...

جین به خودش اجازه نمیداد صدای ناله هاش از دهنش

خارج شود ؛ پس فقط لب هایش را با فشار روی هم

گذاشته بود و چشم هایش را بسته بود...

زبانش رو از طرف گردنش به طرف شانه اش کشید و

شروع کرد به گاز گرفتن و محکم مکیدن...

جین دیگر نتوانست تحمل کند و لب هایش انقدر که ان ها رو

گاز گرفته بود ، بی حس شده بودن...

با حس دندان های تیز نامجون روی شانه اش ، لب هایش از هم باز شد و ناله ای دردناک داخل اتاق پیچید...

صدای ناله های دردناک جین که در اتاق میپیچید ، دل سنگ را هم میسوزاند اما ، در قلب یخی و سرد نامجون نفوذ نمیکرد ..

صدای جین رو میشنید ولی توجه نمیکرد..

انتقام گوش هایش رو کر و چشم هایش رو کور کرده بود ...

خیلی زود تحریک شده بود و این باعث عصبانیتش میشد ، حتی اگر هم میخواست نمیتوانست ازش جدا شود ...

لباشو به سمت سینه زیباش {جین} حرکت داد و سینه سمت راستشو محکم گاز گرفت که ناله و فریاد جین در تمام اتاق پیچید..

دستش روی بلند کرد و به سمت لباس زیر او برد ...

جین تقلا میکرد که به او اجازه ندهد لباس زیرش را بیرون آورد ولی ، با دستانه باز هم قدرتش با نامجون غیر قابل مقایسه بود ...چه برسه به حالا که با دستان بسته هیچ کاری جز زجه زدن و کمک خواستن نمیتونست انجام بدهد ..

صدای فریاد هایش خطوط عصب های نامجون را بهم میریخت ..
به همین خاطر ، سرش را از سینه اش برداشت و سیلی محکمی به
گونه ی سفید و نرم او زد:

-من و پدرت فقط میخوایم صدای ناله هاتو بشنویم... پس فقط
ناله کن...

لب هایش را روی لب های جین گذاشت...

با خودش عهد بسته بود لب هایش فقط لب های جیمین رو
حس کند ولی ، با دیدن لب های پف دار و قرمز رنگ جین ،
کنترلش را از دست داده بود و فقط به فکر چشیدن طعم اون
لب های لعنتی بود، از حرصش با خشونت لب هایش را گاز
میگرفت.

چشم های جین از درد بسته شد.

نامجون لباس زیرش را پایین تا زیر ران هایش کشید دیدن
رونای سفید و خواستنی مالیدنی او باعث شد به باسن برجسته
اش چنگ بزند او را بالا تر کشید و به بوسیدنش ادامه داد...

جین همانطور که اشک از چشم هاش پایین میریخت ، سعی میکرد با جمع کردن پاهاش خودش رو از نامجون پنهان کنه ولی، نامجون ضربه ای به رون پاش زد و دوتا از انگشتهایش را روی ورودی او گذاشت و اطراف ورودیش را لمس کرد .

لرزی بر تن جین نشست نامجون با دیدن این وضعیت پوزخندی زد و دو انگشتش را به درون سوراخش فرو کرد...

نالہ ی بلند جین از روی درد دوباره بلند شد از جین بلند شد:

+: آاااا...هههههخخ

نامجون ناخن هایش را با خشونت به دیواره سوراخ او کشید کم کم همه ی انگشت هایش را درونه او فرو کرد و با لذت دستش را درونه او حرکت داد .

جین شروع کرد به جیغ کشیدن ، این اولین بار او بود
نامجون میتونست از تنگی اون بفهمد...

در یک حرکت جین را برگرداند و خودش پشتش قرار گرفت و با دست هایش کمرش را گرفت...

فرصت نداد جین نفس راحت بکشد و عضو سخت شده اش را کاملاً درون اون فرو کرد به طوری که بدن هایشان با هم چفت شد لبش رو به لاله گوشش چسبوند:

- فکر میکنی پدرت الان چه حالی داره... فکر میکنی از رابطه ی ما لذت میبره...؟؟

وقتی جوابی از جین دریافت نکرد پوزخندی زد..

-:میبینم که لال شدی موش کوچولو...تا چند دقیقه پیش که خیلی زیانت دراز بود...

جین با صدای بلندی ناله کرد سوزش شدیدی درونش احساس میکرد ..

نامجون درون او بود و این واقعیت عین پتک بر سرش کوبیده شد..

صدای ناله ی خودش و فریادهای جین با هم در اتاق طنین انداز شد گردنه جین را گاز میگرفت و داخل سوراخ او تلمبه میزد

اشک های جین صورتش را خیس کرد و نفسش به سختی بالا
میامد...

هیچ وقت حتی به ذهنش هم نمیرسید که یه مرد بهش تجاوز
کنه ..

میدونست که دیگه قرار نیست زندگیش مثل قبل بشه...

یکباره احساس کرد که درونش به آتش کشیده شد.

نامجون درون او خالی شد و این بدترین اتفاق توی
زندگیش بود .

نامجون که کمی بیحال تر شده بود عضوش را از درون او
بیرون کشید

اما هنوز کامل خالی نشده بود نگاهی به لنز دوربین انداخت و
با نیشخند زمزمه کرد:

-:برای راند دوم آماده ای موش کوچولو...؟؟

با حق حق به او التماس کرد که دست از سرش بردارد:

+:ولم کن...خواهش میکنم؛

با التماس به چشم های تاریک نامجون نگاه کرد...

+این کارو تموم کن...خواهش میکنم تموم کن..

انقدری درد داشت که به غرور له شده اش توجه نکنه...

نامجون پوزخندی زد و بی توجه به التماس و گریه هاش ،

اینبار او را به پهلوی خواباند و خودش پاهایش را باز کرد و

عضوش را دوباره و بدون آمادگی وارد او کرد.

جین با این که از قبل سوراخش باز بود اما باز هم

با هجوم درد به درونش جیغ کشید...

همیشه برای دفعه دوم دیر به ارگاسم میرسید...

خیلی وقت بود که با شدت درون اون تلمبه میزد ، ولی باز هم

به ارگاسم نمی رسید ..

جین بی حال روی تخت افتاده بود و فقط ناله هایی بی اراده از

میون لب هایش خارج میشد...

عضوش را از درون اون بیرون کشید ..

جین را روی تخت خوابوند و رویش نشست عضوش را به زور

وارد دهانه او هل داد و موهای پشت سرش را چنگ انداخت و

شروع کرد به تلمبه زدن در دهان او ...

با حسی که لبهای زیبای جین به او میداد برای بار دوم ارضا شد و پریکامش رو با تمامه فشار در درون دهان جین ریخت.

جین احساس میکرد که هر آن ممکن است خفه شود ولی نامجون عضوش را هن جا نگه داشته بود جین مجبور شد بخاطر ترس از خفه شدن آن را فرو بدهد ، اما با بیرون کشیده شدن عضوش {نامجون} ، تمام آن را بالا آورد...

به خاطر داد های که کشیده بود و فشاری که به بدنش آمده بود ، نای حرف زدن نداشت و به خاطر دردی که پشتش میپیچید جرات بلند شدن ...

نامجون هم بعد دوبار ارضا شدن دیگر جانی در بدن نداشت..

هر کدام در یک طرفه تخت افتادن...؛

جین که هنوز اشکاش از چشم هایش پایین میریخت ،دیگر طاقت نیاورد و بیهوش شد.

نامجون لبخندی به خاطر پیروزش زد و از جاش بلند شد ...

ملاحفه رو دور تنش پیچید و رو به لنز دوربین گفت :

-:چطور بود؟...خوشت اومد؟...دیدن سکس عزیز دوردونت با
 دشمنت چه حالی بهت میده؟... امیدوارم تا اخر عمرت که دیگه
 تا پیاانش چیزی نمونده ، امروز رو فراموش نکنی.
 به طرف حمام راه افتاد و در همون حال گفت :
 -:برگرد عمارت یونگی...

نفهمید کی اولین قطره اشکش پایین چکید ...
 زمانی که پسرش رو روی تخت دید، زمانی که جیغ و داد های
 پسرش رو شنید، زمانی که التماس کردن های پسرش رو شنید،
 زمانی که خورد شدن پسرش رو دید ..
 یا زمانی که پسری رو به یادآورد که هم سن پسر خودش بود
 و با التماس ازش خواهش میکرد تا بزاره زنده بمونه...
 هنوز خیره بود به صفحه ی لبتاپ ، چشمهایش فقط پسری رو
 میدید که برهنه و بیهوش روی تخت افتاده و رد سرخی ها و
 سیلی محکمی که نامجون به گونش زده معلوم بود...

درد کشیدن عزیز ترین فرد زندگیش رو دیده
 بود ... شسکتن تنها پسرش رو ، له شدن غرور
 همه زندگیش رو دیده بود...

همه رو دیده بود پس چرا هنوز نفس میکشید؟؟
 چرا به خاطر کارهای اون ، جین عزیزش باید این همه درد
 میکشید؟؟
 حس میکرد قلبش داره از حرکت میاسته و دیگه طاقت نداره...
 دستش رو روی قلبش گذاشت و پلک هایش رو روی هم
 گذاشت....

.
 .
 با عصبانیت از ماشین پیاده شد و به طرف عمارت راه افتاد...
 از دست هوسوک به شدت عصبانی بود و فقط دنبال یه بهونه
 بود تا تمام عصبانیتش رو سر کسی خالی کنه...
 همه خدمتکارا و نگهبان ها با دیدن چهره ی عصبانی و
 اخموش ، جرات نزدیک شدن بهش رو نداشتن..

روبه روی پله ها ، محافظی رو دید و به سمتش رفت ...
یقه اش رو محکم توی دست گرفت و روبه صورت متعجب
محافظ غرید:

+ :جونگ هوسوک کجاست....؟؟

*:طبق...طبقه ی بالا اتاق خواب ارباب کیم!
یقه اش رو ول کرد و دوتا یکی پله ها رو بالا رفت...
مقابل اتاق نامجون ، یکی دیگه از محافظ ها رو دید:
+ :در قفله...؟؟

محافظ سری تکون داد:

*:بله...به دستور ارباب کیم!

دستش رو دراز کرد:

+ :کلید رو بده و همین الان گمشو پایین...

محافظ ترسیده کلید رو به دست یونگی داد و از پله ها
پایین دوید.

درو باز کرد و داخل اتاق شد، هوسوک رو نشسته روی تخت دید که مدام و کلافه به موهای چنگ میزنه و با خودش زمزمه های آرامی میکنه ، که با شنیدن باز شدن در سرشو بلند کرد.

از وقتی صدای فریاد و جیغ های جین رو شنیده بود آرام و قرار نداشت، مدام به خودش لعنت میفرستاد و به در میکوبید تا درو باز کنن...

انقدر به در کوبید تا خسته شد مشتش درد گرفته بود..
 نا امید روی تخت نشست و موهایش رو بین انگشتاش گرفت:
 -منو ببخش جین...همه چیز تقصیر منه...من ابله اگر میدونستم هدف نامجون تویی هیچ وقت نمیذاشتم اتفاقی برات بیافته...منو ببخش!!...

در مبارزه با بغضش شسکت خورد و قطره اشکی از چشمش پایین چکید...

نمیدونست چند دقیقه بود که داشت با خودش حرف میزد
و روی تخت نشسته بود ، که با باز شدن در اتاق ، سرشو بالا
آورد و یونگی رو دید که داخل اتاق شد...

به سرعت از جاش بلند شد و به سمت در خروج رفت...
تمام ذهن و افکارش پیش جین بود، فقط میخواست بره تو اون
اتاق لعنتی و پیش جین باشه...

از کنار یونگی گذشت که ناگهان بازوش گرفته شد:
+:کدوم گوری میری...؟

سعی کرد بازوش رو آزاد کنه:
-:ولم کن باید برم...

فشار انگشت هایش رو روی بازویش بیشتر کرد و هوسوک
رو به طرف تخت پرت کرد:

+:بهت گفتم داری کدوم گوری میری؟؟
نفس حرصی ای کشید و کلافه غرید:

:-اینکه میخوام کجا برم به تو ربطی ندار

با کشیده ی محکمی که به صورتش خورد ساکت شد و به چشم های به اتیش نشسته ی یونگی خیره شد...

-:چرا همچین...

حرفش تموم نشده بود که سیلی دوم تو صورتش نشست و بعد اون دوباره و دوباره یونگی با عصبانیت سیلی به صورتش زد و بعد یقه اش رو گرفت:

+:شدی دایه ی بهتر از مادر..

-:من نمیخوام مثل شما حیوان باشم...

یونگی با عصبانیت مشتی به صورتش زد که گوشه ی لبش پاره شد.

یقه ی هوسوک رو محکم تر تکون داد...

+:بههم جواب بده لعنتی چرا انقدر نگران اونیی...؟؟

هوسوک چشمو بست گونش از ضربه های سیلی یونگی درد میکرد و گوشه ی لبش به خاطر مشت یونگی میسوخت...

+بهم جواب بده لعنتی تا بلایی که سر اون پسر اومده، سر تو نیامده...

هوسوک سکوت کرد... چیزی نداشت تا بگه؛ میدونست اگر یونگی میفهمید اون عاشق جین شده، هم خودش و هم جین رو با هم میکشت...

یونگی که جوابی ازش نگرفت با کلافگی به عقب هلش داد...
+اگر بینم بازم داری دور و بره اون پسره میگرددی، کاری میکنم از کرده ات پشیمون بشی...

بدون اینکه چیزی بگه از اتاق خارج شد...

با خروج یونگی پای تخت افتاد و نگاه خالیش رو به زمین دوخت.

.

.

وقتی چشم هایش رو باز کرد، هنوز مثل قبل روی تخت بود...
تمام اجزای بدنش درد میکرد و درد پایین تنه اش از همه بدتر بود.

هنوز هیچی به تن نداشت و برهنه روی تخت دراز کشیده بود
و فقط ملاحظه ای روی پایین تنه اش کشیده شده بود.
از تگون کوچکی به پاهاش داد بلافاصله پشیمون شد...
دردش انقدر زیاد بود که باعث شد دوباره اشک داخل چشم
هایش جمع بشه...

با هر حرکت هرچند کوچکی ، درد تمام بدنش رو میگرفت.
پلک آرامی زد و کمی گردنش رو به سمت چپ کرد تا
حداقل سعی کنه بفهمه کجاست..

اما با دیدن عکسی که روی دیوار کنار پنجره بود ، حس کرد
قلبش لحظه ای توقف کرد و چشم تا آخرین حد ممکن بزرگ
شد..

.

.

با بی حوصلگی در اتاق رو باز کرد و داخل شد...

به پسری که روی تخت دراز کشیده بود و پایین تنه اش فقط
با ملاحظه ای پوشیده شده بود نگاه کرد..

رد گازها و کبودی ها هنوز روی شانه و سینه اش معلوم بود و حتی میشد رد قرمزیه کم رنگی رو هم روی گونش دید... لباس سفید بلندی که همراه داشت رو روی تخت پرت کرد و همزمان که به سمت پنجره ی اتاق حرکت میکرد گفت:

+فقط همین لباس رو می پوشی... حوصله ندارم هر دفعه درگیر بیرون آوردن لباسات بشم...

به کوچه ی خلوت خیره شد و منتظر جوابی از اون پسر گستاخ شد ..

ولی وقتی جوابی نگرفت به سمتش برگشت و دید خیره به دیوار کنار پنجره اس و انگار که نفس نمیکشه .

اخم متعجبی کرد کرد و نگاه سردش رو به دیوار کنارش انداخت...

با دیدن عکس هوسوک که به دیوار چسبیده بود پوزخندی زد و به طرف تخت حرکت کرد ، کنارش روی تخت نشست:

+فکر کنم بشناسیش!!!...

مردمک های خشک و سردش رو به چشم های معصوم و زیبای جین که بهش خیره بودن ، دخت انگشتش رو روی یکی از کبودی های روی سینه ی جین گذاشت و خنده ی تمسخر امیزی کرد: +هههه..جاسوسه من و دوست دروغین تو "جونگ هوسوک..."

کمی به انگشتش فشار وارد کرد:

+میدونی الان که اینجا هستی به خاطر اونه؟؟اون بود که تمام اطلاعات و تو رو بهمون میداد..بدون هیچ کم و کاستی ای!! بدون اینکه ارتباط چشمیش رو با چشم های جین که الان اشکی بودن قطع کنه ،ادامه داد:

+میدونی الان کجاست؟؟؟

سرش رو پایین تر برد و کنار گوش زمزمه کرد:

+داره با دوست پسرش حال میکنه و از پاداشی که من بهش دادم لذت میبره...

مستانه خندید و از روی تخت بلند شد و بدون توجه به وضعیت بد جین ترکش کرد و از اتاق خارج شد...

نگاهی به لباس سفیدی که روی تخت بود انداخت...

چشمش دوباره از اشک پر شد ..

کی فکر میکرد افسر کیم جین همچین بلایی سرش بیاد؟؟

با شنیدن صدای یکدفعه ای رعد و برق ، از جاش پرید...

چمشاش رو به پنجره دوخت و همزمان که قطره های باران از

روی پنجره سُر میخوردن ، قطره های اشک از چشمش پایین

میچکیدن...

-:حتی آسمان هم دلش به حالت سوخته جین...!!

با پشت دستش اشک روی گونه اش رو پاک کرد و سعی کرد

کمی تکون بخوره و لباس پایین پاش برداره.

درحالیکه از درد به نفس نفس افتاده بود لباس رو تنش کرد و به

تاج تخت تکیه داد...

ملاحفه رو روی پاهای پرهنه اش کشید و سرشو به عقب تکیه داد
و چشماشو بست...

"(فکر کن جین...تو باید از اینجا نجات پیدا کنی...)"

با باز شدن یک دفعه ای در ، با فکر اینکه ممکنه دوباره اون مرد
وحشی باشه ، چشماش رو وحشت زده باز کرد.

با چشمایی که کمی اشکی و غمگین بود به جین که روی تخت
وحشت زده بهش خیره بود نگاه کرد...

سرخي های گردنش و چشمای ترسیده اش دلش رو
{هوسوک} میسوزندن...

قدمی به جلو گذاشت و آرام اسمش رو صدا زد:

+:جین...؟!!

با جلو اومدن هوسوک ، بدنش رو عقب کشید و پاهاش رو جمع تر
کرد...

با شنیدن اسمش از زبان هوسوک چشماشو با نفرت بست.

نمیخواست نه صداسش رو بشنوه و نه صورتش رو ببینه ..

+جین...بهم نگاه کن!

دستش رو روی گوشش گذاشت:

-:برو بیرون...!!

هوسوک قدمی دیگه جلو رفت:

+جین...من...بزار برات توضیح بدم...!!

دستش رو بیشتر روی گوشش فشرد:

-:برو بیرون...تنهام بزار...برو بیرون!!

+جین....

-:گفتم برو بیرون...!!

با فریاد جین سر جاش ایستاد و به چشمای اشکی و پرنفرتش خیره شد...

با ایستادن هوسوک لب های لرزانش رو از هم باز کرد:

-:ازت بدم میاد جونگ هوسوک...تو منو به بازی گرفتی و زندگیمو

بهم ریختی...باورم نمیشه تو تمام این مدت فقط یه بازیچه بودم...!!

تصویر خوبت ، یه دوست خوب و تمام عیار ، نابود شد..با کسی که نابود شده توی ذهنم کاری ندارم..گمشو..

نامحسوس قدمی به جلو گذاشت:

+بزار برات توضیح بدم جین...!!

-همه چیو میدونم...همه چیو بهم گفته...فقط از اینجا برو بیرون!!

+کی درمورد من بهت گفته....اون کیم نامجون عوضی....جین تو نباید اون حرفا رو باور کن...

اینبار با فریاد روبه هوسوک گفت:

-برو بیرون جونگ هوسوک...ازت بدم میاد..تنهام بزار...از اینجا گم شو بیرون...!! لیاقت نداری باهات حرف بزنم..

هوسوک با عصبانیت نزدیک تخت شد:

+این کارو نکن..جین خواهش میکنم باورم کن...من کمکت میکنم از اینجا بری...

پوزخندی زد:

-: کمک...؟؟هه..بین کی میخواد بهم کمک کنه..تویی که دو دستی
باعث افتادن من توی این چاه شدی؟؟تویی که جاسوس اون
عوضی بودی برای گرفتن من؟؟
به سردی ادامه داد:

-: اصلا بهت نیاز ندارم...من خودم میتونم خودم رو نجات
بدم...فکر نکن انقدر ضعیفم که...

هوسوک کلافه و با عصبانیت بازوهای ظریف و لاغر جین رو
گرفت و میان دستاش فشرد:

+ : تو ضعیفی...ضعیفی جین...در برابر اون حیوان ضعیفی...بدونه من
تباه میشی اینجا..نابودت میکنههههههه بفهممم...
اخماش از درد بازوهایش درهم پیچیده شد:

-: این به تو هیچ ربطی...اخخ

با شنیدن صدای ناله ی دردناک جین فهمید ، فشار دست هایش
دور بازوهای کبودش بیش از حد زیاد شده....

بدون اینکه چیزی بگه با چشماش به صورت جین نگاه میکرد...

صورتشون انقدر نزدیک هم بود که میشد نفس های هم دیگر رو حس کنن..

هوسوک هیچ وقت به یاد نداشت از این نزدیکی به صورت زیبای جین نگاه کرده باشه...

نگاهش به گونه ی سرخ و لب زخمی جین رسید و باعث شد لبش رو از حرص گاز بگیره:

+میکمش...اون کیم نامجون عوضی..

مثل محصور شده ها سرش رو جلو برد تا بتونه لبای جین رو لمس کنه..

ولی لحظه ی اخر جین سرشو بگردوند:

-ب...برو بیرون...!!

هوسوک شک زده خودش رو عقب کشید..

باعث ترس جین شده بود.. پوفی عصبانی کرد و از روی تخت بلند شد..

به طرف در رفت و قبل خروجش زمزمه کرد:

+مطمئن باش که نجات میدم جین...

.

.

با پوزخند لبتاب رو بست...

زیر لب زمزمه کرد:

+هه..جونگ هوسوک میخواد منو بکشه؟؟

مثل دیوونه ها قهقهه ای زد و با تعجب ادامه داد:

+نجاتش بدی؟؟ پسر کیم عوضی رو؟؟؟

با خونسردی نگاهش رو به چشم های زیبای جیمین که از قاب

عکس بهش خیره شده بود داد...

+میتونی اینکارو کنی هوسوکا ولی قبلش مطمئن میشم توی

طابوت باشی...

.

.

خودکارش رو روی میز پرت کرد..

+ :سونگ..

با فریادش سونگ با قدم های لرزون وارد اتاق شد...

"ب..له قربا..ن!!

با چشم هایی که کاسه خون شده بود غرید:

+ :جونگ هوسوک لعنتی کدوم گوریه..؟ مگه نگفتم بیا..

_ :بدونه به رخ کشیدنہ صدات هم میشه فهمید رئیس این خراب شده ای!!

نگاه پر کینه اش رو به نامجون داد...

_ :چیکار داری که انقدر داد و بی داد راه انداختی..؟

با اشاره دستش سونگ بیرون رفت...

از پشت میزش بلند شد و دور زد...

+ :تو یه وثیقه ای بیش نیستی که باعث میشه یونگی بی چون و چرا باهام همکاری کنه...

نزدیکش رفت و با صدای بمش توی صورته زخمی هوسوک غرید:

+اونوقت توی وثیقه چطور به خودش جرئت داده که تو کاره
من دخالت کنه؟؟؟؟

شاید برای یونگی زندگیش باشی اما برای من جاسوسی بیش
نیستی...

جاسوسی که از خیلی وقته پیش خودش رو فروخته...!!!!
_خفه شو نامجون!...

چشم هایش رو بست و پلک هاشو محکم روی هم فشار داد...
اگه کوچک ترین اسیبی به معشوقه یونگی وارد میکرد ، دیگه
یونگی باهاش همکاری نمیکرد...

با دیدن باریکه خونی که از گوشه لبه هوسوک جاری شده بود با
پوزخنده کجی نگاهش کرد و با مسخرگی گفت:

+میبینم که یونگی خوب ازت پذیرایی کرده...هه حتی توانایی
فریاد زدن هم ازت گرفته..

دستش رو بالا آورد محکم رو گونه هوسوک کوبید..

پرت شدنه هوسوک روی پارکت ها درد داشت..

اما قطعا کمتر از درد هایی بود که جین کشیده بود...
با انزجار زمزمه کرد:

+ :صورتت پوستش شیریه..درست مثل پسر کیم عوضی...

رو زانوش روبروی هوسوک که هنوز گوشش سوت میکشید
نشست..

انگشتش رو نزدیک گوشه لبه هوسوک درست روی زخمش
گذاشت و فشار داد...

_ :هییس..

با شنیدن ناله خفه هوسوک،چشم های سرد و درشتش رو به
هوسوک داد...

انگشتش رو که خونی بود رو نزدیک لبش برد و زبانش رو سطحی
زد...

+ :طعم خونت داره مجبورم میکنه بیشتر بزنمت...

رنگ خونت داره تحریکم میکنه یه نفر که منو یاد عشق قدیمیم
میندازه رو اذیت کنم...اما اون تو نیستی...

رنگ از صورت هوسوک پرید..

*:گمشو اونور سونگ...

با ضرب در رو باز کرد..

آرام زمزمه کرد..

+:سوپرمنت اومد..

با عصبانیت وارد اتاق شد ...

نگاهی به هوسوک که روی زمین افتاده بود کرد و با چشم های

تیره اش توی صورته سرد نامجون خیره شد..

+:توی لعنتی با هوسوک چیکارداری؟؟؟

نیشخندی گوشه لبش جا خوش کرد:

_:من باهاش کاری ندارم..اما مثل اینکه تو خیلی باهاش کار

داشتی...!!

با انگشتش به صورته زخمی هوسوک اشاره کرد...

جا سیگاریش رو از جیبش خارج کرد و سیگاری روشن کرد..

جلو رفت و کنار یونگی ایستاد..

__به نفعته بهش بفهمونی تو کارهای من دخالت نکنه یونگی..من همیشه انقدر آرام نیستم!!!

دود سیگارش رو توی صورت یونگی رها کرد و از کنارش عبور کرد...

.

.

بعد از شنیدن صدای در، جلو رفت و دست هوسو کو رو گرفت و بلندش کرد...

به خونه رو لبش خیره شد...

نگاهش رو بالاتر آورد و به صورته زخمیش نگاه کرد...

صدای زهر دار هوسوک به گوشش سید:

+دیدن داره؟؟این شاهکار هنریه خودته..

دستش رو بالا آورد و روی گونه هوسوک گذاشت...

__این تنها هنره من نیست...خیلی کارای دیگه میتونم بکنم...

گنگ توی صورته یونگی خیره شد...

دستش رو به عضو هوسوک رسوند و فشار کوچکی داد...

_:مثل این...!!!

روی زمین خوابوندش و روش خیمه زد...

+:بلند شو یونگی...

بی توجه به حرف هوسوک سرش رو تو گردنش فرو کرد...

_:گفتم بلندشو..نشیدی؟؟؟

+:چرا فکر کردی به حرفت اهمیت میدم؟؟؟

با گوشه لباسش زخم لب هوسوک رو پاک کرد..

لب هاش رو روی لبهایی گذاشت که به خاطر ضربه هایی که

خورده بود ، درشت و کبود رنگ شده بود...

به زور سر یونگی رو بلند کرد و کشیده ای بهش زد...

با چشم هایی که سرخ شده بود به هوسوک نگاه کرد..

غمه عجیبی توی چشم های تیره اش بوجود اومده بود..

_:باهوسو که دوساله پیش خیلی فرق داری...اون هوسوک از دوریه
من اشک میریخت...اون هوسوک با این چشم های تیره و سرد بهم
نگاه نمیکرد...چته؟؟؟چرا اینجوری شدی؟؟؟

با سردیه تموم توی صورت یونگی پرسید:

+چرا فکر میکنی قلبه ادما با مرور زمان همون جور که بودن
هستن؟؟؟

خیلی وقته که گذشته از زمانی که مثل دیوونه ها عاشقت
بودم...الان میخوام عاقل باشم...

کلماته بی رحمش رو توی سر یونگی زد و با درد از جایش بلند
شد...

دستش رو به دستگیره رسوند و باز کرد..

روبرویش چهره خنثی نامجون پدیدار شد...

×:دیوونه بودن لایق جونگ هوسوکه.. اما با عاقل شدنت کیم
یونگی رو خورد میکنی...

میدونی با خورد شدن یونگی چه بلایی سرتو میاد؟؟؟

چشم های سوالیش رو به چشم های ترسیده هوسوک داد...

پشت کمرش روی ستون فقراتش عرق سرد نشست...

این حرفه آرام نامجون یه اخطار بود..

اخطاری که بوی مرگ میداد...

.

.

جین رو توی اتاق درونی پرت کرد..

سیگارش رو روشن کرد و دودش رو توی فضا پخش کرد..

+بدنت بو میده...برو حموم..!

بهش کوچک ترین اهمیتی نداد...

صورتش رو به طرف دیوار تمام سفید اتاق داد..

بوی تلخ عطر همراه با بوی تند سیگار توی بینیش پیچید...

کامه عمیقی از سیگارش گرفت و روبروی جین نشست..

چونه اش رو به طرف خودش برگردوند و لب هایش رو باز کرد

...

لب های خودش رو روی لب های جین گذاشت و دود رو توی دهانش فوت کرد...

لب هایش رو برداشت و با دست دهان و بینیه جین رو گرفت.. دود توی گلوش به شدت باعث سوزشش شد و هرکاری میکرد نمیتونست نفس بکشه و دود رو بیرون بده...

اشک توی چشم هایش جمع شده بود...

نفسش کم کم داشت قطع میشد که نامجون دستش رو برداشت و جین دود رو بیرون داد و شروع به بلعیدن هوا کرد...

تند تند و بی وقفه نفس میکشید و به قفسه سینه اش میزد..

به لب های سرخ و نازک جین که مثل ماهی باز و بسته میشدن و هوای بیشتر میخواست خیره شد...

یقه پیرهنش رو گرفت و جلو کشیدش...

لب هایش رو روی لب های جین گذاشت و آرام روی زمین خوابید...

به همراه نامجون جینم روی بدنش مجبور شد بخواب...

با ولع لب های جین رو مک میزد...

برایش عجیب بود...

امروز چه بلایی سرش اومده که انقدر لبهای جین برایش جذاب و شیرین بود...؟

به طوری که نمیتونست خودش و در برابرش کنترل کنه...

گاز دردناکی از لب بالایش گرفت و جدا شد..

نیشخندی به صورته شوکه جین زد و دستش رو آرام از پشت رد کرد و روی باسنش گذاشت...

دستش رو وارد لباس زیر جین کرد و قبل از هر اعتراضی از طرف جین ، انگشتش رو واردش کرد...

با نفس نفس و ضعف سرش کنار گردنه نامجون افتاد..

به سختی نالید:

+:دربیار دستت رو..

چشم هایش رو بست و انگشت دیگه اش رو هم وارد کرد و شروع به حرکت کردن کرد...

با دست به شانه نامجون چنگ زد و با التماس غرید:
 +:نکن..

با حس گرمایی روی انگشتاش ، با نیشخندی خارج کرد ازش..
 به خونی که روی انگشتاش بود خیره شد..
 صورت جین بالا اومد تا از روی بدنه نامجون بلندشه..
 انگشته خونیش رو روی لب های جین کشید و با پوزخندی خاکسر
 سیگارش رو روی باسن جین تکوند...
 با درد فریادی زد و عرق های ریزی که روی پیشونیش بودن روی
 بدنه نامجون ریختن..

زانوش رو بالا آورد و با نفرت جین رو به طرفی پرت کرد..
 از در وسط وارد اتاق خودش شد..
 به سختی و همراه با درد ، کشان کشان ، بدنه زخمیش رو سمت
 در حمام برد...
 در رو هل داد و وارد حمام شد...

با انزجار پیرهن و لباس زیرش رو از تنش بیرون آورد و گوشه ای انداخت...

شیراب سرد رو باز کرد و منتظر نشستن قطرات آب روی بدنش شد...

بوی خونی که به مشامش رسید، داشت حالش رو بد میکرد..
به سختی دستش رو به شامپو رسوند و روی سرش ریخت تا اسانس شامپو زودتر بوی خون رو برایش پاک کنه..
`کیم نامجون ... ازت متنفرم..`

.

.

دستش رو با حرص روی موهایش میکشید تا کف ازش خارج بشه
و سریع تر از حموم خارج شه..
نگاهش رو به اطراف داد تا شاید راه نجاتی پیدا کنه..
تا چشم میدید همه اش دیوار و دیوار بود..
حتی پنجره کوچکی هم نبود...

نا امید چشم هایش رو به انعکاس عکس خودش روی دیوار شیشه ای داد... نگاهش به لب هایش افتاد که با وجود کم رنگ بودنش بسیار پف کرده تر از قبل بود...

``اون عوضی سؤ استفاده گر..``

با حرص لیف رو برداشت و محکم روی لب هاش کشید تا رد بوسه های کیم عوضی رو پاک کنه..
خسته دست کشید...

زیر لب زمزمه کرد:

+ : میخوام از این خراب شده برم...

چشم هایش رو بست و به صدای آب گوش داد...

اما به جای صدای آب ، تنها چیزی که به گوشش رسید ، صدای بوسه های اجباریش با نامجون بود...

وحشت زده و پر خشم ، چشم هایش رو باز کرد...

گوشه لبش رو به دندان گرفت...

+ : جوری رفتار میکنه که انگار تحت تاثیر بوسه های منه..هه..

با حرفی که به زبون آورد، بهت زده به شیشه خیره شد...

و اینبار با لحنی قاطع زمزمه کرد:

+من از اینجا میرم..

نیشخندی زد و دستی به لبای پف کرده اش کشید..

+تو توی دام من میفتی...

تک خنده ای کرد ..

میدونست انجام نقشه اش زیاد راحت نیست ولی اون جین بود به

همین سادگی تسلیم نمیشد.

.

.

.

از حوله ای که داخل حمام بود استفاده کرد و خارج شد.

نگاهی به اطراف انداخت..

اصلا یادش نبود لباسی در کار نیست و فقط همون هودی سفید

رنگ روی تخت بود ...

با قدم های کوتاه نزدیک تخت رفت ...

به خاطر درد کمرش بدون اینکه حوله رو با لباس عوض کرد روی
تخت دراز کشید ..

چشماش رو بست و شروع کرد به فکر کردن.

باید یه جوری رفتار میکرد تا نامجون شک نکنه.

به پهلوش شد که حوله از روی پاهاش کنار رفت و مچ پا و ساق
های ظریفش دیده شد ...

نفسش رو به بیرون هدایت کرد و بعد چند دقیقه از خستگی به
خواب رفت.

.

دست هوسو کو گرفت و بعد از سوار شدن در ماشین از بیمارستان
خارج شدن...

توی سکوت با سرعت سرسام آوری رانندگی میکرد...

-: هنوزم قراره به فاک رفتن یک نفر دیگه رو ببینم که انقدر عجله
داری؟؟؟

صدای خشک یونگی به گوشش رسید:

+ : نظرت درباره به فاک رفته خودت چیه؟؟؟ اون جین عوضی

خوب ناله میکرد؟؟ فکر کنم الان دیگه شرایطشو داشته باشی...

باغیض سمت یونگی برگشت و با تحکم گفت:

- : حق نداری بهم دست بزنی...

+ : هه..

- : یادت رفته کیم یونگی؟؟؟ جزو قرار هایی بود که باهم

گذاشتیم..بدونه خواسته من رابطه ای شروع نمیشه...

دندون هایش رو روی هم فشرد و با سرعت بیشتری به طرف

عمارت روند...

.

.

لبخند بی جونی به عکس جیمین زد و بدنش رو روی صندلی پرت

کرد.

درسته که طبق نقشه یونگی پیش نرفت ولی تونست کمی از
حرصش رو خالی کنه ...

اون پسر با اون لبای پفی و خوش مزه اش تمام ادراکش رو مختل
کرده بود...

عقلش میگفت کار اون پسر و تمام کنه ولی قلبش با عقلش در حال
جنگ بودن و همین باعث میشد
اعصابش داغونش بشه.

با حس اینکه با هر بار خوابیدن با اون پسر داره به جیمین خیانت
میکنه مشتش محکمی به میز زد:

__ :خیانت...؟؟ این خیانت نیست منکه از این رابطه لذت نمیبرم..
اخمی کرد ...

مطمئن نبود حرفش درست باشه...

کلافه آهی کشید و عکس جیمین رو روی میز برعکس کرد.

از جاش بلند شد و به سمت در اتاق مخفی رفت..

داخل اتاق سابق هوسوک شد و جین رو روی تخت خواب دید...

آرام نزدیک تخت شد و لبه ی تخت نشست ...

از دیدن پاهای لخت جین گر گرفته بود...

« لعنتی تو همین صبح باهاش بودی (٩٥) »

دستش رو جلو برد و روی پاهاش کشید..

از نرمی بیش از حدش به وجد اومد...

چرا تا حالا به این نرمی و ظرافت توجه نکرده بود؟؟؟...

فشار دستش رو زیاد کرد و حتی بالاتر رفت دستش از زیر پتو به
ران های لختش رسید ، ولی قانع نشد و دستش رو بالا تر برد و به
باسنش چنگ زد که صدای ناله ی دردناک جین رو شنید .

به خاطر دردی که به کمر و باسنش وارد شد ، چشماش رو باز
کرد با وحشت چرخید...

نامجون رو دید ..از روی شک جیغ آرامی کشید و روی تخت
خودش رو بالا کشید.

چشمای پر ترس جین به روح آسیب دیده اش آرامش میداد.

_:چرا فرار میکنی...!

جین نفس لرزونی کشید...

+ :فرار نکردم... فقط شوکه شدم.

نامجون نیشخندی زد و دستش رو پایین آورد و روی ساق
ظریفش کشید ...

جین خیره به نامجون بود و هیچ حرکتی به پاهاش
نداد..

اگر با دادن تنش میتونست نامجون رو گمراه کنه , از این کارم
دریغ نمیکرد...

شاید الان وقت خوبی برای نقشه اش بود ...

بزاق دهنش رو قورت داد و آرام با لحنی مظلوم
گفت:

+ :میشه یه خواهشی... کنم.?

نامجون متعجب سرش رو بالا آورد ...

انتظار همچین لحن و حرفی رو از جین نداشت ..

بدون اینکه دست خودش باشه گفت:

-چی میخوایی..؟؟

جین کمی خودش رو جلو کشید و ساق پاش رو جمع کرد و سرش رو جلو تر برد...

درحالیکه نفس هاش روی صورت نامجون پخش میشد :

+ :میشه...میشه برام قرص مسکن بیاری...کمرم واقعا درد میکنه.

نامجون متعجب از رفتار جین فقط سری تکون داد و ناگهان لباش روی لبای جین نشست ...

با حرص بوسه ای محکم زد و عقب رفت ...

از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد...

جین دستش رو روی لبش کشید و رطوبت روی

اون رو پاک کرد و پوزخندی زد....

.

.

در رو باز کرد و هوسو کو توی اتاق پرت کرد...

+ از این به بعد رابطه ای دیگه وجود نداره... جونگ هوسوک
میخوام راحتت بذارم... به خواسته ات میرسی...

بهت زده به یونگی خیره شد...

خوشحال بود..

از بند یونگی رها شده بود و حالا میتونست بی پروا وارانه به
جینش عشق بورزه...

اما ته دلش حفره خالی ای بوجود اومده بود... حفره ای که بخش
بزرگی از قلب و احساسش درگیرش بودن...

وقتی سکوت هوسوکو دید ، کلافه چنگی به موهاش زد و از اتاق
خارج شد...

صورت نامجون فاصله کمی با در داشت...

نامجون به گوش هایش اعتماد نداشت..

*: کیم یونگی دست از جونگ هوسوک بکشه؟؟؟ محاله.. یونگی
بدونه اون رنگ پریده روی اعصاب بتونه زندگی کنه...

با ابروهای بالا رفته جلو اومد و دستش رو روی بازوی یونگی گذاشت...

به صورت برنزه و جذاب یونگی خیره شد...

*: اوم..یعنی از این به بعد میتونم هرکاری با هوسوک انجام بدم..؟

+ : یعنی نزدیک هوسوک بشی نامجون ...

میون حرفش پرید و پرسید:

*: چیه؟؟ تو که ولش کردی... پس دیگه چیزی بینتون نیست و

اون تعهد نامه باطله یونگی عزیزم... جونگ هوسوک روزای آخر زندگیشو میبینه...

با پایانه حرفش ، پشتش رو به یونگی کرد ...

دستش رو دور بازوی ورزیده نامجون گذاشت و برشگردوند...

با اخطار غرید:

+ : دست به هوسوک نمیزنی نامجون... ترک کردنش دلیل داره..

سرد به یونگی خیره شد...

*: دلیل؟

+ باید بدونم عاشق کدوم عوضی ای شده که انقدر از من دوری
میکنه...

با لحن شکسته ای به صحبتش پایان داد...

*: هوسوک ارزش شکسته شدنه کیم یونگی قدرتمند و نداره...

مشتی به شکم نامجون زد و غرید:

+ اون عشقه منه.. به قدری ارزش داره که تو نمیتونی درکش
کنی...

دست نامجون رو رها و از کنارش عبور کرد..

دستش رو محکم به دیوار کوبید و زیر لب با غیض

زمزمه کرد:

*: منم یه روزی عشق داشتم.. اما تنها چیزی که برام گذاشت یه

قاب عکس بود.. قاب عکسی که با هر بار دیدنش حس بدبختی ،
کینه،

انتقام ، و مرگ و بهم یادآوری و القا میکنه...

با یاد اوری جین اخی کرد و به طبقه پایین رفت تا قرص مسکن
بیره...

قافل از اینکه قرار چه اتفاق هایی در آینده برایش بیوفته...

اتفاق هایی دردناک از سوی کیم جین!!!

.

.

چشم های تیزش ماشین نامجون رو هدف گرفته بودن و منتظر
بود زود تر از حیاط عمارت خارج بشه...
با بسته شدن در حیاط عمارت ، لبخندی زد و کلید داخل دستش
رو محکم تر فشرد ..

کلیدی که به زحمت تونسته بود تهیه اش کنه...
با باز شدن ناگهانی در اتاق ، کلید رو داخل مشتش پنهان کرد...
با استرس به یونگی چشم دوخت که بی توجه بهش داخل کمد
درحال پیدا کردن چیزی بود...
متعجب قدمی نزدیکش شد:

-: دنبال چی میگردی؟؟؟

یونگی بدون اینکه پاسخی بهش بده با اخمی که روی صورتش نشسته بود کمی دیگه بین کشوها رو گشت و بعد پیدا نکردن چیزی که مد ظرش بود کلافه سر بلند کرد و گفت:

+: پاسپورت ها کجاست؟؟

هوسوک کنجکاو پرسید:

-: برای چی میخوایی؟؟؟

یونگی به طرف کمد رفت و زمزمه وار گفت:

+: به زودی میفهمی...!

با پیدا کردن پاسپورت ها لبخندی زد و از اتاق بدون توجه به مبهوت بودن هوسوک خارج شد.

.

.

بعد از مطمئن شدن خروج یونگی از عمارت ، از اتاق خارج شد و به طرف اتاق نامجون حرکت کرد.

نگاهی به اطرافش انداخت و با ندیدن هیچ خدمتکاری سریع قفل درو باز کرد و داخل اتاق شد.

با چشماش تمام اتاق رو زیر نظر گفت و با دیدن دری که چسبیده بود به دیوار مشترک دو اتاق ، اخم ظریفی کرد و با ناامیدی به طرفش حرکت کرد ...

دستگیره رو فشرد و در کمال تعجبش در اتاق باز شد...

لبخندی روی لبش نشست و وارد اتاق شد و تونست بعد یک ماه دلتنگی چهره و صورت زیبای جین رو ببینه که متعجب بهش زل زده بود...

قاشق داخل دست و ظرف جلوش بهش فهموند که درحال غذا خوردن بوده..

+: هوسوک!!

با شنیدن صدای جین تازه فهمید که چقدر دلتنگ صداش بوده.

جین سینی رو روی میز گذاشت و خودش رو جلو کشید ولی زیاد نتونست چون دستش هنوزم به تخت زنجیر بود.

+: اینجا چیکار میکنی هوسوک...چجوری اومدی تو...؟؟

هوسوک جلو رفت و لبه تخت نشست دستاش رو روی گونه های
تب دار جین گذاشت و صورتش رو قاب گرفت:

-: حالت خوبه جین...؟؟!

ولی جین بی توجه دوباره پرسید:

+: جواب من رو بده ؛ چجوری اومدی تو...!؟

هوسوک به چشم های قهوه ای روشنش خیره شد و زمزمه کرد:

-: این که من چجوری اینجام اصلا مهم نیست جین...مهم حال تو ،
تو حالت خوبه؟؟

به زنجیر هایی که دستش رو بسته بودن اشاره ای کرد و نالید:

+: این وضعم و میبینی و بازم ازم میپرسی خوبم..

جین لبخند غمگینی زد:

+:خوب نیستم هوسوک...!

هوسوک لباس رو روی هم فشرد تا از بغضش جلوگیری کنه.

جین نگاهش رو پایین انداخت:

+ :حالم خوب نیست هوسوک...خسته شدم از اینجا بودن... خسته شدم از رفتار های ضد و نقیض نامجون...من از زیر خواب بو... هوسوک با حرص غرید:

-:ادامه اش نده جین...میدونم که چقدر سخته ولی تحمل کن چون...!!

جین بی طاقت حرف هوسوک رو قطع کرد:

+ :من تحمل کردم هوسوک ولی رفتار های نامجون ، اونا داره دیوونه ام میکنه...لحظه ای خوبه و لحظه ای بد...یک دفعه ای مهربان میشه ولی بعدش عصبانی...بعضی شب ها که از خواب بیدار میشم میبینمش که بیداره و بهم زل زده... به چشم های هوسوک زل زد :

+ :جیمینی هوسوک صدام میکنه و این دیوونه ام میکنه...

قبل اینکه به هوسوک فرصت حرف زدن بده با حرص ادامه داد:
-:این جیمین کیه...اون کیه که نامجون آنقدر ..

هوسوک با گفتن جمله ای حرف جین رو قطع کرد:

+اون دوست پسرش بود و شباهت چهره ای که بین اون و توئه
نامجون رو دیوانه کرده...ولی اون...اون...

تو گفتن حرفش به شک افتاد ...

چچوری میتونست به جین بگه که پدرش، کسی که جین خیلی
دوستش داشت یه قاتله.؟؟

نفس عمیقی کشید و در آخر زیر لب زمزمه کرد:

+اون مرده...در واقع کشته شده!!

-چییییی؟؟

با فریاد بلندی که شنید، به چهره متعجب جین خیره شد و قبل
اینکه جوابی بده صدایی شنید.

صدای در اتاق اصلی امد...

-لعنت مگه نرفته بود بیرون از عمارت؟؟؟

جین چشم هایش گرد تر از حالت اصلیش شده بود و استرس تمام
وجودش رو گرفته بود..

"نه..یه درد دیگه نه"

صدای کفش نامجون که با پارکت های اتاق برخورد میومد...

هوسوک هراسون نگاهی به اطراف انداخت دنبال راه فراری بود

ولی ، تنها چیزی که میدید اتاقی با دیوار های تمام سفید بود؛

در آخر ، قبل از ورود نامجون به اتاق مشترک ، زیر تخت خزید..

جین مبهوت ، حتی نفهمید چه اتفاقی افتاد فقط وقتی به خودش

آمد که دید هوسوک نیست..

نامجون در رو باز کرد و وارد اتاق شد..

نیشخندی که روی لب هاش با دیدن رنگ پریده جین از روی لب

هاش محو شد...

+:اتفاقی افتاده که اینجور هراسونی؟؟

جین به زور بزاق گلوش رو قورت داد و سعی میکرد مردمک های

لرزون چشمش رو از نامجون مخفی کنه!!

نامجون قدم به قدم به تخت نزدیک شد ...

بلاخره جین لب باز کرد و پرسید:

-:مگه نرفته بودی؟؟پس چرا برگشتی؟

نامجون حالا روی تخت کمی خم شده و صورتش درست روبروی صورت جین بود...

+ چرا احساس میکنم شدی مثل کسی که حین ارتکاب به جرمی مچش رو گرفتن؟؟ هوم؟؟

بینیش رو نزدیک گردن جین برد و نفس عمیقی کشید...

اما علاوه بر عطر شیرین بدن جین ، عطر غریب و سردی هم به مشامش رسید...!!!

اخمی روی پیشونیش نشست و سرش رو از گردن جین فاصله داد...

این عطر براش آشنا بود..

مسخره بود اما این بو رو فقط معشوقه یونگی میداد...

خطرناک به چشم های جین که ازش میدزدیدن خیره شد و سرد و جدی پرسید:

+ کسی اینجا بوده؟؟

"تمام بدن هوسوک منجمد شد..لعنت نکنه فهمیده؟؟ به زور

بزاق گلویش رو قورت داد و لعنت فرستاد به شانشش.."

جین حتی توان نفس کشیدن رو هم نداشت...

به طرز وحشتناکی دست هاش سرد شده بود و احساس میکرد

خون در جای جای بدنش منجمد شده..

-: ن.ه..چرا؟؟

نامجون سرش رو نزدیک تر برد و بار دیگر بو کشید...

زمزمه وار غرید:

+:این بو ..تنها بوی بدن تو نیست ؛ این بو..مثل بوی..

با قرار گرفتن ناگهانی لب های جین روی لب هاش حرفش ناتمام

باقی موند...

جین تا جایی که زنجیر ها اجازه میدادن و میتونست دستش رو

بالا آورد و پشت گردن نامجون گذاشت و لب هایش رو بیشتر

روی لب های پر نامجون مالید..

حرکتی به لب هاش داد و جفت لب های جین رو اسیر لب های خودش کرد و با فشار بوسید...

*:اهم..

با صدایی که شنیدن ، نامجون از جین جدا شد و برگشت و به پوزخند کجی که روی لب های یونگی بود خیره شد...

*:ببخش که لحظات جذابتون رو بهم میزنم ولی نامجون ، یادت رفته برای چی زنگ زدم که برگردی عمارت؟؟؟

"هوسوک نفسش را با حرص بیرون داد...لعنت به وجودت کیم یونگی پس تو بودی که باعث شدی نامجون به عمارت برگرده"

نامجون از روی تخت بلند شد و به غذای نیمه دست خورده جین اشاره کرد و گفت:

+مطمئن باش کامل میخوریش ؛ نمیخوام دفعه دیگه درمورد غذا خوردنت بهت گوش زد نکنم!!!

سرش رو تکون کوچکی داد و نامجون از اتاق بیرون رفت...

یونگی قبل از اینکه بیرون بره نگاهی به سرتا پای جین انداخت..

قبل از رفتن ، احساس کرد سایه ای زیر تخت دیده...
 با صدای نامجون بی خیال توهمش شد و همراه با اخمی ریز ، اتاق
 رو ترک کرد و در رو بست..

نامجون بی حوصله لب تاب رو به دست یونگی داد و پرسید:
 +:حالا چه کار مهمی داشتی که منو مجبور کردی برگردم؟؟؟
 یونگی درحالی که فلش رو به لب تاب نامجون وصل میکرد زیر
 لب زمزمه کرد:

-: اطلاعاتی نیاز دارم که گم کردمش و اونا دست تو...
 بی خیال کمی از مشروب داخل لیوانش رو خورد و به یونگی که
 عصبی کار هاش رو انجام میداد خیره شد...
 چند دقیقه بعد فلش رو بیرون آورد و لب تاب رو روی میز
 گذاشت و همراه نامجون از اتاق خارج شدن...

با صدای بسته شدن در ، به زور از زیر تخت بیرون آمد و روی زمین ولو شد...

هنوز ضربان قلبش رو حس میکرد که بی نهایت تند میزد...
از جاش بلند شد و لبخند کم جونی به جین تحویل داد...
آروم زمزمه کرد:

+من بازم میام اینجا...فقط کاری کن که نامجون شک نکنه...
آرام سرش رو تکون داد و بار دیگه صدای هوسوک رو شنید:
+به زودی از این جهنم خلاصت میکنم جین فقط تحمل کن!!
لبخند بی جونی تحویل هوسوک داد و هوسوک قبل از رفتنش از اتاق ، بوسه ای کوتاه روی گونه جین گذاشت...

فلش رو کنار پاسپورت ها گذاشت و به نامجون خیره شد که انگار میخواست حرفی رو بزنه...

-: به جای خیره شدن حرفت رو بگو نامجون...!!

نگاهش رو از پاسپورت ها گرفت و با لحن نیشداری گفت:

+: از اون دوست پسر رنگ پریده ات خبر داری؟؟

یونگی دست از کارش برداشت و با اخم خیره شد به نامجون...

-: درباره هوسوک با من حرف نزن...

+: اوم پس الان دیگه میتونم بکشمش، با خیال راحت...

یونگی با عصبانیت از جاش بلند شد و تشر زد:

-: کیم نامجون ، کوچک ترین دستت به هوسوک بخوره ...

به میون حرف یونگی پرید و پوزخندی زد:

+: اما تو سند بردگیش رو به من پس دادی.. یادته درست دوماه

پیش..وقتی که باهاش بهم زدی...!!

با خشم روبروی نامجون ایستاد و مشتی به شکمش زد...

-: هوسوک برده نیست که بخوام سندش رو به تو بدم نامجون... به

خاطر ماموریت تو لعنتی من ازش دوسال تمام دور بودم... گندی

که توی رابطه ما خورده به خاطر تو.. تو حرومزاده...!!

با درد نفسش رو بیرون داد...یونگی ضربه بدی زده بود..

+: برام مهم نیست که دیوانه وار عاشقشی کیم یونگی ..عشق فقط ضعیف ترت میکنه ، ولی بدون فقط منتظر یک اشتباه از طرف جونگ هوسو کم تا به کل زمین رو از وجودش پاک کنم...
یک اشتباه اون میشه آخرین اشتباهش!!

بی توجه به چشم های به خون نشسته یونگی ، اتاقش { یونگی } رو ترک کرد...

عصبی تمام محتویات روی میزش رو روی زمین ریخت...
مشت محکمی به دیوار زد و سرش روی به سنگ سرد و مشکی اتاق گذاشت...

گرمای اشک رو توی چشم هاش احساس میکرد ولی نمیخواست از حصار چشم هاش بیرون بریزن..

چشم هاش رو باز کرد و اولین چیزی که دید برق فلشش بود...
با عجله به طرفش رفت و برداشت و سمت لب تابش رفت...
ایمیلی که براش آمده بود رو باز کرد و نیشخندی زد...

حالا میتونست به همه دوربین های این عمارت لعنتی دسترسی داشته باشه...

حالا دیگه میتونست بفهمه به چه دلیلی جونگ هوسوک ازش دوری میکنه...

با هک کردن لب تاب نامجون به تمام فایل هایش دسترسی داشت ولی فقط یه چیز براش مهم بود...

دوربین های عمارت داخلی و خارجی...

وارد پوشه ای شد و با دیدن فیلم های ضبط شده دوربین مدار بسته ، نیشخندی روی لب هاش نشست..

-:باید دوبرابر چیزی که به چا نگمین دادم بهش بدم...

تمام دوربین هارو چک کرد و در آخر رسید به اتاق مد نظرش..

"اتاق مشترک خودشون که الان فقط مخصوص جونگ هوسوک!!"

فیلم رو پلی کرد و هوسوک رو دید که وارد اتاقش شد و از پشت قاب عکس مشترکشون ، چیزی رو بیرون آورد...

فیلم رو متوقف کرد و روی دست هوسوک زوم کرد...

با دیدن کلیدی کنجکاوانه تر فیلم رو ادامه داد...

هوسوک از اتاق مشترکشان خارج شد و با عجله ای که توی فیلم مشهود بود از راهرو پیچید و به طرف پله هایی رفت که انتهایش به یک اتاق ختم میشد..

" اتاق کیم نامجون "

حالا اخمی روی پیشونیه یونگی نشسته بود..

-:هوسوک تو اتاق نامجون چیکار داره؟؟

نگاهی به ساعت زیر تصویر کرد...

ساعت 11:35 دقیقا زمانی که نامجون در عمارت نبود...

برای اطمینان از حدسش تلفن همراهش رو بیرون آورد و به لیست آخرین تماس هاش رفت...

یونگی ساعت 11:45 دقیقه با نامجون تماس گرفته بود..

درست 10 دقیقه بعد...

وارد پوشه ای دیگه شد تا دوربین مدار بسته اتاق نامجون رو چک کنه..

با دیدن فیلم پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

-:کیم نامجون تو حتی به خودت هم شک داری لعنتی...

فیلم رو پلی کرد و برد ساعتی که نامجون در اتاق نبود...

هوسوک وارد اتاق شد و به طرف اتاق مشترک رفت...

تمام تصاویر از جلوی چشم هایش حرکت میکردن و نگاه یونگی تاریک تر میشد...

بارفتن هوسوک زیر تخت مطمئن شد سایه ای که دیده درست بوده...

بعد از رفتن خودش و نامجون ، با چشم هایی که هر لحظه تاریک تر میشدن به لب های هوسوک که روی گونه جین نشستن خیره موند...

همراه با پوزخندی نگاهش رو از تصویر گرفت...

نمیتونست درک کنه...

چرا باید هوسوک با لب های زیباش بهش خیانت کنه و گونه اون

کیم عوضی رو ببوسه؟

بار دیگه فیلم رو پلی کرد و با هر بار دیدن صحنه بوسیده شدن

گونه جین توسط هوسوک، انگشت هایش رو مشت کرد و در اخر

محکم روی صفحه لپ تاب زد..

به قاب عکس هوسوک که به تنهایی در انتهای اتاق نصب بود نگاه

خیره ای انداخت...

+توی این دوسال که نبودم ، چه هرزه بازی های دیگه ای

درآوردی جونگ هوسوک؟؟

به طرف قاب عکس رفت و با تمام خشمی که داشت ، قاب عکس

رو روی زمین انداخت و به صدای خورد شدن شیشه قاب عکس

گوش

داد...

-:کیم یونگی ..زده به سرت؟؟؟

با شنیدن صدای عصبی هوسوک ، پوزخندی روی لب هاش نشست...

با صورتی که هیچ حسی رو القا نمیکرد به طرفش برگشت ولی صورت آرامش با چشم های قرمزش و رگ های گردنش که متورم شده بود ، تضاد زیادی داشت..

"اوپس..این حالت یونگی یعنی آرامش قبل از طوفان..
ولی،چیشده؟؟؟"

اخمی روی صورت هوسوک نشسته بود...
نگاهی به عکسش که میون خورده شیشه ها بود انداخت و قدم به قدم به طرف انتهای اتاق گام هاش رو برداشت...

"مگه این عکس مورد علاقه اش نبود؟؟؟"

چشم قره ای به یونگی رفت و زمانی که خم شد تا عکس رو برداره ، دستش میون حصار گرم دست های محکم یونگی قرار گرفت...

دست هوسوک رو گرفت و کمرش رو به دیوار سرد و سفید روبروش کوبید...

دستمالی از جیبش بیرون آورد و محکم روی لب های باریک
هوسوک کشید...

اونقدر محکم که رنگ لب هاش به سرخی و کبودی تغییر رنگ
دادن..

متعجب به کار های عصبی و هیستیریک یونگی خیره شد...

نگاه خیره اش رو به لب های کبود هوسوک داد و در کسری از
ثانیه ، با غیض لب هاش پر و گوشتی اش را روی لب های
هوسوک کوبید و

اون هارو در بر گرفت..

فشار انگشت هاش روی مچ دست هوسوک بیشتر و بیشتر میشد
و با بی قراری و ترسی که به دلش چنگ می انداخت لب های
معشوقه

خیانتکارش رو به بازی گرفت...

وقتی که نبود اکسیژن توی ریه های یونگی مجبورش کرد از لب
های هوسوک دست بکشه ، عقب کشید...

با انگشت اشاره اش روی لب پایین هوسوک کشید و زمزمه کرد:

+:نبینم با این لب ها به من خیانت کنی بیبی..

نگاه مبهوتش رو به چهره یونگی داد..

"چرا یک دفعه ای این حرف رو زد؟؟ نکنه چیزی

فهمیده؟؟؟"

اخمی میون پیشونیش نشست...

-:اگه خیانت کنم چی؟؟ تو که نمیفهمی چه موقع و با چه کسی

بهت خیانت کردم..در هر صورت تو که هیچ وقت نیستی!!

+:بلاخره پیدا میکنم ...

هوسوک ، نامحسوس بزاز گلوش رو فرو داد...

-:چی؟

+:اون دلیلی که به خاطرش تو لعنتی بهم خیانت کردی و فقط دعا

کن که پیدا نکنم... چون اون موقع اثری از جونگ هوسوک باقی

نمیمونه

...جوری از صفحه روزگار پاکت میکنم که انگار نه

انگار "جونگ هوسوکی" توی این دنیا وجود داشته.

ترسیده دستش رو بالا آورد و انگشت های یونگی که الان دور
گلوش بودن چنگ زد...

صورت یونگی هیچ حسی رو القا نمیکرد...
بریده بریده گفت:

-:چرا.. برای چی.. این کار..و.. میکنی؟؟

فشار انگشت هاش رو بیشتر کرد و نگاه تاریک و قدرتمندش رو از
چشم های زیبا و کشیده هوسوک برنداشت...
با لحن خطرناکی گفت:

+:این میشه درس عبرت برات تا بار اخرت باشه به کیم یونگی
خیانت میکنی...البته در اون لحظه توی این دنیا نیستی هوسوک
عزیزم!!

نگاه دیگه ای به لب های هوسوک که حالا مثل ماهی ای که از
آب بیرون مانده باز و بسته میشد کرد و دستش رو از دور
گردنش باز
کرد...

بی توجه به صدای نفس های تند تند و عمیق هوسوک اتاق رو
ترک کرد...

.

.

.

هنوز چند دقیقه از خروج یونگی نگذشته بود که نامجون دوباره
وارد اتاق شد.

سعی کرد بی توجه بهش فقط روی تخت دراز بکشد ولی نامجون
قصد نداشت تا بزاره این کارو انجام بده...

-: کار های جدید میکنی کیم جین...!؟

به هر نقطه ای از دیوار نگاه میکرد به غیر از چشم های نامجون!
+: فقط از دستم در رفت.

نامجون پوزخندی زد و با ورودش به حمام جین نفس عمیقی
کشید.

حوصله اش سر رفته بود و بیکاری بیشتر از هر چیزی عذابش میداد.

دفعه قبل ، قبل اینکه وارد عمارت بشن گلخانه کوچکی رو دیده بود.

اگر حداقل نامجون اجازه میداد تا به اونجا بره خیلی ازش ممنون میشد.

شاید اگر ازش میخواست این اجازه رو بهش میداد...؟؟

چند دقیقه گذشت تا نامجون دوباره از حمام خارج شد.

فقط شلواری به پا داشت و بالا تنه ی ورزیده و برهنه اش رو به نمایان گذاشته بود.

با نشستنش روی تخت کمی خودش رو عقب کشید و با صدایی اروم پرسید

+تا کی قراره اینجا بمونم...؟

نامجون روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد ..

-:شاید تا اخر عمر، هنوز تصمیم قطعی نگرفتم..

جین پوفی کشید و موهای جلوی چشمش رو کنار زد ..

+میشه اجازه بدی حداقل از این اتاق خارج بشم...من واقعا از

بیکاری متنفرم و از صبح تا شب اینجا روی تخت بسته شدم.

نامجون با پوزخند به چهره خواستنیش نگاه کرد که با چشم های

گرد و مظلومش داشت ازش خواهش میکرد.

-:چرا فکر کردی این اجازه رو بهت میدم...؟

دست هاش رو بهم قفل کرد و اینبار با لحنی خواهشی گفت:

+خواهش میکنم...تو که کله این عمارت رو پر از بادیگارد کردی و

منم فقط قول میدم به گلخانه ای که کنار حیاط برم.

نامجون با شنیدن اسم گلخانه اخم کرد و با پرخاشگری با صدایی

بلند گفت:

-:حتی اگرم اجازه بدم داخل عمارت ازاد باشی حق نداری پا داخل

گلخانه بزاری.

جین شکه شد ولی به روی خودش نیاورد...

+اگر بهم اجازه بدی از این اتاق بیرون برم...

نامجون با بی حوصلگی حرفش رو قطع کرد:

-:در موردش فکر میکنم.

جین لبخند شیرینی زد..

+:ممنونم نامجون...!!

لرزش قلبش رو ندید گرفت و به پهلو شد و پشت به جین

خواهید...

-:حالا هم ساکت شو میخوام استراحت کنم.

جین با لبخند سر تکان داد و اون هم پشت بهش خوابید.

.

.

نگاه بی حوصله اش رو به دیوار های سفید اطرافش انداخت...

یه زمانی سفید براش رنگ آرامش بخشی بود ولی الان ، عذاب

آورترین رنگ شده بود..

آه کوتاهی کشید و نگاهش رو به اجبار ، به طرف نامجون داد...

+: حوصله ام سر رفته!!

بی توجه به حرف جین ، به کشیدن سیگارش ادامه داد...

صفحه ای که دوساعت روبروش باز بود رو ورق زد و به کلمات نامفهومش خیره شد..

جین کمی در جاش جا به جا شد و با حرص ، پاش رو روی تخت زد...

بار دیگه نفسش رو صدادار بیرون فرستاد که نامجون ، نگاه جدی ای بهش انداخت!

-: اوم..راه های زیادی برای رفع بیکاریت هست ...

قدم قدم به طرف نزدیک شد و با لحن مرموزی ادامه داد:

-:مثل این..

با یک گام بلند خودش رو به تخت رسوند و دست جین رو گرفت

و روی تخت انداخت و روی بدن جین خیمه زد...

انگشت هاش رو روی لب بالایی جین نوازش وار حرکت داد و

زمزمه کرد:

-:هوم؟این کار کافیه تا حوصله ات سر نره؟

بزاغ گلوش رو بزور قورت داد و صورتش رو به طرف مخالف
نامجون چرخاند..

"لعت..نباید اینجوری میشد.."

نامجون ضربه ای به لب های جین زد و صورتش رو به طرف
خودش برگردوند..

بدون مکث لب های جین رو میون دندان های گرسنه اش گرفت
و آغازگر بوسه ای وحشیانه و خشن شد..

لب پایش رو گاز گرفت و با شنیدن صدای "آخ" کوتاه جین ،
نیشخندی زد ...

سرش رو عقب کشید و همزمان با گازه دیگه ای لبش رو رها
کرد..

-:بینم هنوزم حوصله ات سر میره یا نه!!

جین سکوت کرد و نگاهش رو پایین انداخت..

نامجون شروع کرد به باز کردن دکمه هاش که جین سریع
دستش رو گرفت ..

+ خواهش میکنم تو دیروز این کار رو انجام دادی ...

نامجون دستش رو کنار زد و همراه با پوزخندی که گوشه لبش جا خوش کرده بود سرتاپای جین رو از نظر گذروند..

-چی باعث شده فکر کنی که امروز این کارو نمیکم؟؟

با گرفتن چونه اش سرش رو بالا گرفت ..

-نکنه قراری گذاشتیم که من یادم نیاد...هااان ؟

جین لبش رو گاز گرفت و چیزی نگفت ؛

نامجون لبش رو میون انگشتان خود گرفت و فشرد ..

-چرا لال شدی؟؟جواب بده..

جین سرش رو کمی عقب کشید و زیر لب زمزمه کرد:

+نه...!

نامجون پوزخندی زد و از روی بدنش بلند شد...

جین با از بین رفتن سنگینی بدن نامجون از روی بدنش ، نفس راحتی کشید..

"به خیر گذشت هووف"

روی تخت نیم خیز شد...

+تو... فکر کردی؟!

نامجون اول متعجب شد و نفهمید منظوره جین چیه ؛ ولی با ادامه حرفش مکالمه دیشب یادش اومد:

+اینکه برم بیرون...از اتاق..

بخش دوم حرفش رو زمزمه وار گفت و منتظر به نامجون خیره شد..

نامجون دوباره روی صندلی نشست...

_:هنوز نه...!

جین نا امید آهی کشید ..

اینطور که معلوم بود قرار بود تا وقتی موهای مثلله دندان هاش سفید بشه تو این اتاق بمونه ...

نامجون نیم نگاهی بهش انداخت زیر لب به طروی که صداش به گوش جین برسه، گفت:

-:اگر کاری که میخوام رو برام انجام بدی، ممکنه ببرمت به گلخانه...

جین دوباره روی تخت صاف نشست ..

+:قبول...ولی چی؟

نامجون دوباره از روی صندلی بلند شد و نزدیک تخت شد ...

-:بعدا میفهمی ..ولی اول باید ببرمت بیرون ،اما اگر بعدا زیر حرفت بزنی ،بدون لحظه ای مکث میکشمت ..

جین مضطرب تایید کرد که نامجون خم شد و با کلید قفلی که زنجیر رو به تخت وصل میکرد رو باز کرد.

.

.

دستگیره در رو فشرد و در گلخانه رو باز کرد...

زنجیر نقره ای رنگی که دور دست جین بود رو کشید و پشت سرش ، جین وارد گلخانه شد..

با شگفتی به گلخانه بزرگ و لوکس روبروش خیره شد...

تا جایی که چشم کار میکرد فقط گل بود و گل..

گل هایی با تنوع رنگ و نوع زیاد..

درحالی که مبهوت این همه زیبایی بود ، نالید:

+چقدر زیباست..!

نامجون به نیمرخ جین که مثل احمقا میخندید خیره شد..

پوزخندش ناخودآگاه از روی لب هاش کنار رفت و برای لحظه

ای محو صورت زیباش که بسیار درخشنده شده بود شد..

جین دست های بسته اش رو بالا برد و با سر انگشتاش ، گلبرگ

سرخ روبروش رو لمس کرد..

بلاخره یک چیز زیبا توی این عمارت نفرین شده پیدا کرده بود..

محال بود از دستش بده!!

با دیدن گل رز آبی ، لبخندش پر رنگ تر شد و دستش رو بالا

برد...

ولی به دلیل کوتاه بودن زنجیر ، دستش به گلبرگ گل نرسید..

اخمی میون ابروهاش نشست و به طرف نامجون برگشت...

دست هاش رو باز کرد و گفت:

+نمیخوای دستامو باز کنی؟؟

این لحن، مثل این جمله ، با این چشم های مظلوم و زیبا رو قبلا دیده بود..

"نمیخوای چشم هامو باز کنی؟؟"

با اکو شدن جمله ای ، با تن صدای دل انگیزی که از شنیدنش 2 سال محروم شده بود، رنگ چشم هاش تغییر کرد..
فلش بک..

دست جیمین و فشار آرومی داد و از حرکت ایستاد...
جیمین نفس عمیقی کشید و عطر دل انگیزی در بینش پیچید..
با ذوق زمزمه کرد:

+نمیخوای چشمامو باز کنی؟؟

نامجون لبخند زیبایی روی لب هاش نشست...
از پشت به جیمین نزدیک شد و دستش رو به طرف چشم بندش برد و آرام برداشت...

وقتش چشم های جیمین اون همه زیبایی رو دید ، شوکه خیره به
روبروش ، با دهانی نیمه باز نگاه میکرد..

نامجون دست هاش رو دور کمر جیمین حلقه کرد و زمزمه وار
کنار گوشش پرسید:

-:خوشت میاد؟؟

جیمین با شوق به طرف نامجون برگشت و لب هاش رو کوتاه
بوسید..

دست هاش رو دور گردن نامجون حلقه کرد و گفت:

+:اینجا واقعا عالیه..ارزش این همه مدت صبر کردن براش رو
داشت...

دستش رو رو میون موهای نامجون فرو کرد و ادامه داد:

+:تو عالی ای نامجون..عالی!!

از خوشحالی جیمین قلب نامجون تند تند میزد...

"لعنتی بازم که داری بی جنبه بازی درمباری!!"

سرش رو روی سینه جیمینی گذاشت و چشم هاش رو بست...

این بهترین موسیقی بود که میتونست بهش گوش بده..
صدای خندیدن های معشوقه اش ،اونم درست درآغوشش!!
پایان فلش بک..

رگ گردنش متورم شده بود و چشم هاش هر لحظه تیره تر
میشدن..

قدم به قدم به طرف جین نزدیک تر میشد..
جین ترسیده از نگاه نامجون ، به دیواره گلخانه چسبید..
با صدایی که به طرز عجیبی میلرزید زمزمه کرد:

+نامجون..داری...چکار..میکنی؟؟

قبل از اینکه جمله اش رو کامل کنه ، دست های قدرتمند نامجون
دور گلوی شیری رنگ و باریک جین حلقه شد..
فشار دست هاش با هر کلمه ای که از میون لب هاش خارج میشد
بیشتر میشد:

-:مگه نگفتی اینجا رو دوست داری؟؟ پس چرا رفتی؟؟ چرا!!!!!!..
توی صورت جین فریاد زد و به گلویش چنگ انداخت...

رگه های سرخی توی چشم هاش اومدن..

جین دست هاش رو بالا آورد و کم جون به دست های محکم
نامجون ضربه میزد..

لب هاش از هم باز شدن ولی کوچک ترین کلمه ای از میونشون
خارج نشدن..

نامجون وقتی دید که سر جیمین به طرف پایین افتاد ، دست هاش
رو برداشت و سیلی ای توی صورتش زد..

جین رو به طرفی پرت کرد و به جثه کم جون پسر که سرفه های
پی در پی میکرد و نفس نفس میزد خیره شد..

-:چرا. چرا تنهام گذاشتی؟؟ چرا!!!!!!؟؟

روی بدن جین نشست و دستش رو بالا برد و مشت هایش رو
روی صورت جین پیاده میکرد..

در همون حال فریاد میزد..

-:مگه اینجارو دوست نداشتی؟؟ این گل هایی که با دست های
خودت پرورششون دادی..

دیگه جونی در بدن جین نمونده بود که بخواد ناله کنه و بهش بفهمونه این فردی که به باد کتک گرفتی ، آدمه آدم..

پلک های خسته و دردناکش روی هم افتادن...

نامجون با دیدن چشم های بسته پسر مقابلش ، از روی بدنش بلند شد و شروع کرد با پا به تن بی جانش لگد زدن..

هوسوک وارد عمارت شد و زمانی که میخواست از پله ها بالا بره ، تجمع کمی که روبروی گلخانه بود ، توجهش رو جلب کرد..

ابروهاش در هم فرو رفتند و زیر لب زمزمه کرد:

*:یعنی چیشده؟؟

کتش رو از تنش بیرون آورد و کناری از پله ها گذاشت..

به طرف گلخانه حرکت کرد که صدای فریاد نامجون به گوشش رسید:

-:بلند شوووو.. بگو چرا رفتی؟

افراد جلوی گلخانه با دیدن هوسوک به صف ایستادن و تعظیم و راه رو برای هوسوک باز کردند..

هوسوک به جلوی گلخانه رسید...

چشم های با دیدن جین که خون اطراف سرش و روس صورتش ریخته بود گرد شد...

نگاهش به نامجونی رفت که لگد های محکمی به تن نحیف افتاده روی زمین میزد.

نامجون گلدانی رو برداشت و بالای سر برد تا به بدن جیمین خیالی بزنه...

باید تنبیهش میکرد..

این لعنتی و که انقدر عذابش داده بود و این همه مدت باعث شده بود توی درد و دلتنگی دست و پا بزنه!!

هوسوک قدم های سنگینش رو به طرف نامجون برداشت و قبل از اینکه گلدان به سر جین اصابت کنه ، گلدان رو از دست نامجون گرفت و نامجون رو به طرفی انداخت که باعث شد سرش به گوشه ای از دیوار برخورد کنه و خراش کوچکی ایجاد شد..
نگاهی به حال خراب جین انداخت و فریاد زد..:

*:چرا همونجور ایستادید؟؟ برید دکتر هان و رئیس کیم رو خبر کنید...

نامجون سرش رو بالا آورد و چهره هوسوک رو دید..

-:لعنت بهت جونگ هوسوک..چرا من و از جیمینم دور میکنی؟؟؟

هوسوک نگاه نگرانی به جین انداخت و غرید:

*:اون جیمین نیست نامجون...اروم باش..

از جا بلند شد و روبروی هوسوک ایستاد...

-:برو گمشو کنار جونگ هوسوک ، وگرنه میکشمت..

به جیمین اشاره ای کرد و با نا امیدی گفت:

-:فقط میخوام تنبیهش کنم تا فکر ترک دوباره من به سرش نزنه!!

هوسوک مصمم سر جای خودش ایستاد...

*:چشم هات رو باز کن کیم نامجون احمق ؛ اون جیمین نیست..

دست هاش رو به سرعت بالا آورد و دور گردن هوسوک حلقه کرد..

-:میکشمت حرومزاده..

با زانو ضربه ای به شکم هوسوک زد و سرش رو به گلدان پشت سرش کوبید..

نامجون فریاد بلندی کشید:

-:تو باید چشم هات رو باز کنی احمق.. نگاش کن. اون جیمین!!
اون کسیه که دوسال تمام من رو ترک کرد..

هوسوک با ضعف و احساس سرگیجه ، بازو های ورزیده ی نامجون رو بین دست هاش گرفت..

*:اون جیمین نیست ؛ جیمین دوسال مرده ...اون جینه.. کیم جین عوضی ، کسی که داشتی میکشتیش **جیمین** نیست...

صداش هر لحظه بالا تر میرفت و در نهایت فریاد زد :

*: جیمین مرده این رو بفهم..

یونگی به همراه دکتر وارد گلخانه شد و با دیدن وضع هوسوک به طرفش رفت...

بازوی نامجون رو گرفت و به طرفی کشیدش...

+::هیچ معلوم هست چه غلطی میکنید؟؟

نامجون خون گوشه لبش رو پاک کرد و با صدایی خش دار غرید:
-این حرومزاده رو امروز باید بکشم..

یونگی ضربه ای به شکم نامجون زد و به دکتر هان که مبهوت نگاه میکرد گفت:

+دکتر دقیقا چه غلطی میکنی؟؟

با صدای یونگی به خودش امد و مواد بیهوشی رو وراد سرنگ کرد...

به طرف رئیس کیم رفت و گفت:

*: میخوام ماده بیهوشی تزریق کنم ، دست هاش رو بگیرید...

یونگی نگاهی چهره سرخ شده نامجون کرد ...

دکتر هان ناگهانی سرنگ رو به بازوی نامجون زد و تمام ماده بیهوشی رو وارد بدنش کرد...

دست های یونگی رو از دور بدنش باز کرد و زمزمه وار گفت:

*: بذارید داروی بیهوشی اثر کنه..

یونگی سری تکون داد و با احتیاط به طرف هوسوک رفت...

دکتر از کنار نامجون بلند شد و کناری ایستاد..

نامجون از جا بلند شد و قدم های آرام و سستش رو به طرف جین برداشت..

وقتی کنارش نشست و دستش رو روی گونه جین گذاشت... اختیار کار هاش دست خودش نبود ...

کلمات نامفهومش از میون لب هاش خارج شدند :

-:حالا که برگشتی پیشم بمون... به خاطر من نه ،به خاطر این گل ها که دوستشون داری بمون..قسمت میدم پیشم بمون...!!

.

.

با پنبه پشت سرش رو از خون تمیز کرد و باند رو روی سر هوسوک گذاشت ...

_:تو نباید دخالت میکردی...!

هوسوک دستش رو مشت کرد و با حرص گفت :

+:اگه چند دقیقه دیر میرسیدم جین رو کشته بود..

باند پیچی دور سرش رو بست و گفت:

_-بهتر..از اولم قرار نبوده زنده بمونه...

هوسوک جوریکه انگار داره مساله ای رو برای یونگی حل میکنه
زمزمه کرد:

+فکر نمیکنی اینیکه الان زنده است یعنی سرنوشتش این بوده تا
زنده باشه وگرنه تا الان مرده؟؟

یونگی پوزخند صدا داری زد :

_-چی باعث شده فکر کنی من به جین فکر میکنم؟؟هوم؟؟

دستش رو روی زخم هوسوک نگه داشت و همونطور که با
انگشتاش فشار میداد ، با نگاهی که هر لحظه تیره تر میشد به
چشم هاش خیره شد..

هوسوک کمی به خاطر درد چهره اش رو جمع کرد ...

-منظورت چیه؟؟

یونگی خونسرد روبه روش نشست ..

انگشت های کشیده و برنزه اش رو روی گونه هوسوک گذاشت و همونطور که لمس میکرد ، پاسخ داد:

+میخواایی بدونی پاسپورت هارو برای چی میخواستم؟؟

هوسوک با اینکه کمی دلهره پیدا کرده بود ، ولی سری تگون داد و منتظر به چشم های مرموز یونگی خیره شد...

یونگی نیشخندی زد به نوازشش ادامه داد:

+قراره تا آخر همین ماه از کره بریم... ما سه تا و اون پسره کیم جین کشته میشه...!!

هوسوک به ملافه تخت چنگ زد و بهت زده نالید:

-یعنی چی؟؟چطور میتونید؟؟

یونگی بدون تغییر حالتش گفت:

+این تقدیرشه جونگ هوسوک ..مرگ تنها تقدیر کیم جینه!!

ازجاش بلند شد و به طرف در رفت..

قبل از اینکه از اتاق خارج بشه ، گفت:

+استراحت کن کارای زیادی باهم داریم..

.

.

بعد از خروج یونگی سریع از جاش پرید ...

نمیتونست بزاره اتفاقی برای جین بیافته ...

مرگ؟؟! اون هم بعد این همه زجر!!

نامجون چطور میتونه آنقدر بی رحم باشه؟

اما خودش خوب میدونست که بعد از رفتن جیمین از نامجون

تنها یک جسم بی روح و بی رحم باقی مانده!!

سریع از اتاق بیرون دوید ...

سمت اتاق نامجون رفت .. ممکن بود در اتاق باز باشه و همونطور

هم بود ...

نامجون روی تختش خوابیده بود و جین هم بیهوش کنارش افتاده

بود ؛ درحالیکه سر و زخم های صورتش بسته شده بودن...

جلو رفت و کنار جین نشست...

بغض داشت و این بغض اذیتش میکرد...

صورت زیبا و خندان جین کجا و این چهره بی هوش و پر از زخم
کجا!!!

مطمئن بود اگر اینجا باشه باز هم زخم میبینه ولی مرگ!!تنها
چیزی که لیاقت این پسر نبود مرگ!

با انگشت زخم های روی صورتش رو نوازش کرد...

-:چطوری میتونم نجات بدم؟؟دلم نمیخواه آنقدر اذیت بشی ولی
راهی برای نجات ندارم و تحمل این موضوع خیلی سخت و طاقت
فرساست..

جوشش اشک رو داخل چشم هاش حس میکرد ..

-:من یه نامردم ولی مطمئن باش حتی اگر از جون خودم بگذرم
نمیزارم اتفاقی برات بیافته جینا!

سرش رو نزدیک صورت جین برد و خیره به چشم های بسته اش
، آهسته تر ادامه داد:

-:آنقدر برام مهم هستی که از جونم بگذرم... دوست دارم جین!
با عطش لب هاش رو روی لبای جین گذاشت و محکم بوسید ...

غافل از اینکه بدونه دو چشم حسود و پر کینه و نفرت ، در حال دیدن این منظره و صحنه عاشقانه بودن!!

.

.

چند روز بعد..

آرام آرام به گلخانه نزدیک شد..

دیدن جین که با سر بسته شده میون گل ها میچرخید ، براش دردناک بود..

بار دیگه حرف هایی که میخواست به نامجون بی اعصاب بگه رو با خودش مرور کرد و گام هاش رو به طرف گلخانه حرکت داد...
پشت درب شیشه ای ، به چهره محو شده در دود سیگار نامجون خیره شد..

در رو باز کرد و بی صدا وارد شد و پشت نامجون ایستاد..

+این عطر لعنتیت رو عوض کن جونگ هوسوک..باعث سردرد میشه!!

-:من به خاطر حرف کسی از چیزی که دوست دارم دست
نمیکشم..

نامجون بی حوصله ، خاکستر سیگارش رو روی جاسیگاری تکوند و
زیر لب غرید:

+:حقته بدم زبونت رو سگ های یونگی بخورن..بگو چه حرفی
داری که اینجا اومدی و زود شَرِت رو کم کن..

هوسوک نگاهش رو به جینی داد که داشت میون گل های رز آبی
انتهای گلخانه محو میشد..

همانطور که با انگشتاش نامجونه اش رو می خاروند و همزمان
گفت:

-:اومدم پیشنهادی بهت بدم..

پوزخندی روی لب های نامجون نشست...

در سکوت منتظر موند تا بفهمه معشوقه احمق یونگی ، چه
پیشنهادی براش داره...

ولی یک موضوعی رو بهتر از همه میدونست؛این معشوقه احمق
مغزش خوب کار میکنه...

بیشترین دلیلی که برای زنده نگه داشتنش داشت ، همین مغز
پلیدش بوده!!

هوسوک در جاش جابه جا شد و گفت:

+پسر کیم خیلی شبیه معشوقه مرده اته کیم نامجون.. اگه احمق
نباشی ، میتونی خوب ازش استفاده کنی!!

صندلی نامجون رو دور زد و روبروش با قامتی استوار ایستاد...

حالا به وضوح میتونست اخم هایی که روی پیشونی نامجون
نشسته بودن رو ببینه...

"بینگو..فکرش مشغول شد.."

-:دلیل این مکث لعنتیت چیه جونگ هوسوک؟زود تر حرفت رو
کامل کن..

نیشخندی روی لب های هوسوک نشست...

این مقدار مشتاق بودن نامجون برای شنیدن ادامه حرف هاش ،
یکم باعث دلهره اش شده بود..

"یعنی همه چی خوب پیش میره؟؟"

+ : تو چندین بار تا به الان اون رو با جیمین اشتباه گرفتی...

بی حوصله میون حرف هوسوک پرید و غرید:

- : با بهم ریختن اعصاب من میخوای به چی برسی ؟

+ : اگه انقدر میون حرف هام نپری زود تر میفهمی!!

نامجون با حرصی که در کاراش مشهود بود ، سیگار دیگه ای برداشت و آتش زد..

در همون حالت به چهره هوسوک خیره شده بود و منتظر ادامه حرف هاش بود...

+ : جیمین مرده و دیگه برنمیگرده.. اما این فرصت خوییه.. تو خیلی خوش شانسی که با یکی که مثل معشوقه مردته روبرو شدی!!
- : جون بکن ... اوه لعنتی!

نامجون از میون لب های بهم چفت شده اش گفت و باعث شد هوسوک به طرفش خم بشه..

+ : تربیتش کن.. ازش **جیمینه دوم** بساز.. کیم جین الان رو تخریب کن جوری که هیچ چیزش شبیه کیم جین نباشه... به جای زجر

دادنش اونو بازسازی کن.. اونوقت تو هم جیمینو داری ، هم فردی
که میدونی دیگه از دستش نمیدی!

مبهوت به چهره هوسوک خیره شد..

این حرف های ، خیال هایی بود که چند وقتی بود که سراغ
نامجون هم میومد ولی موضوع اصلی این بود: جیمین چطوری
بود؟؟

چرا هیچ چیز از جیمین یادش نبود ولی ، جدیداً اخلاق های آدم
روبروش {جین} رو از حفظ بود؟؟

تنها چیزی که از جیمین به خاطر داشت زخم عمیقی بود که با
رفتنش از این دنیا ، روی قلبش به یادگاری گذاشته بود..

نه یه چیز دیگه ام بود!!

خاطره های قدیمی ای که مثل کابوس به سراغش میومد..

+خوب به حرف هام فکر کن نامجون.. میتونی کیم جین رو بکشی
و جیمین رو زنده کنی... جیمینی با تموم ویژگی هایی که خودت
میخوای..

با پایان حرفش نگاهی به طرف جین انداخت که فهمیده بود خیلی
وقته بهش خیره شده..

لبخند محوی روی لب هاش نشوند...

هنوز هم زخم های صورت جین به وضوح قابل تشخیص بود...

"به زودی آزادت میکنم جین.. باهم از این همه زجر آزاد
میشیم..اونوقت میتونیم باهم زندگی جدیدی رو آغاز کنیم..فقط
کمی تحمل کن..فقط کمی!"

جین لبخند تلخی زد و نگاهش رو از هوسوک گرفت...

از جاده خاکی روبروش به طرف انتهایی ترین قسمت گلخانه
حرکت کرد..

در اطرافش پر بود از گل های رز سفید و رائج دلنشینش در
فضای اونجا پیچیده بود..

نگاهش رو از گل های اطرافش گرفت و به روبروش داد...

لحظه ای با دیدن صحنه روبروش مبهوت و گیج ماند...

این گل های رز.. رز های مشکی!!

دندون هاش رو روی هم سایید و دست دردناکش رو مشت کرد...
زیر لب زمزمه کرد:

*:پس کار تو بوده کیم نامجون...

نگاهش میون گل های رز مشکلی در چرخش بود...

الان دیگه تصمیمش قطعی شده بود...

*:میکشمت.. کیم نامجون..

.

.

هوسوک نگاهی به پشت سرش انداخت...

هیچ دلش نمیخواست با یونگی روبرو بشه...

به سرعت به طرف اتاقش رفت ولی به محض ورود ، اولین چیزی
که دید چشم های جذاب و ترسناک یونگی بود که از قاب عکس
روی دیوار بهش خیره مونده بود...

نا خودآگاه دستش رو بالا آورد و روی گوشه لبش گذاشت...

فلش بک سه روز پیش..

لب های پر عطشش رو از روی لب های جین برداشت و با دلی
که هنوز میخواست پیش معشوقه دوست داشتنیش باشه ، به
طرف در برگشت...

درست وقتی که نگاهش رو به چهارچوب در داد ، قامت هیکلی
یونگی رو دید...

با چشم هایی که خالی از هر گونه احساس بود به چشم هاش خیره
شده بود...

مبهوت و ترسان ، بزاق گلوش رو قورت داد...

حتی قادر نبود قدمی برداره !!

این دفعه مرگش حتمی بود...

یونگی با چشم های خودش لب هاش رو دیده بود که لب های بی
جان جین رو به بازی گرفته بودن..

وقتی دید هوسوک هیچ حرکتی نمیکنه ، با عصبانیتی که پشت
چهره بی تفاوتش مخفی کرده بود ، به طرفش گام های بلندی
برداشت...

به محض رسیدن به هوسوک ، بدون کوچک ترین حرفی به چشم
هاش خیره شد و مچ دست سفید و ظریف هوسوک رو میون
انگشت های بلندش گیر انداخت...

صورتش رو برگردوند و قدم هاش رو به طرف بیرون از اتاق
برداشت و هوسوک به اجبار به دنبالش کشیده میشد...
مقصد مشخص بود ؛ اتاق مشترکشون!!

ولی عاجز و ناتوان بود..

نمیدونست حالا که حدسش به واقعیت تبدیل شده چه بلایی باید
سر معشوقه خیانتکارش بیاره...

مرگ هم براش کم بود..

یونگی با دیدن اون صحنه نفرت انگیز ، چنان ترکی روی قلب بی
گناهِش نشسته بود که حالا که دست معشوقه اش میون دست
هاش بود به دردناکی داشت گناه هوسوک رو بهش نشون میداد...
با رسیدن به اتاقشون ، هوسوک رو توی اتاق پرت کرد و در رو
پشت سر خودشون قفل کرد...
حالا تمام خشمش فعال شده بود...

این چشم هایی که با ترس بهش خیره شدن ، خودشون گواه گناه
کار بودن صاحبشون...

-:دوسال نبودم جونگ هوسوک... توی این دوسال کوفتی دقیقا چی
سرت اومده؟؟؟

تمام سعیش رو میکرد تا آرام باشه...

ولی هوسوک بهتر از هر کسی میدونست این آرامش یونگی ،
آرامش قبل از طوفانه...

طوفانی که قراره درون خودش ببلعتش!!

+:گفته بودم بهت... با گذشت زمان خیلی چیز ها عوض میشن!! به
خصوص ، احساس آدما!

چشم هاش که رگه های سرخ کم کم درونشون پدیدار میشدن به
طرف لب های خیانتکاری رفت ، که روزی تنها آرامش دهنده
جانش بود و الان داشت با بی رحمی تمام کلمات دردناکش رو بر
سرش میکوبید...

با چند قدم به طرف هوسوک رفت و لب هاش رو میون انگشتش
حبص کرد...

این لب های صورتی ای که به خاطر خیزی ، از قبل براق تر بودن
و همین موضوع برای دیوانگی کامل یونگی کافی بود... دندون
هاش رو محکم روی هم سایید و غرید:

-:با لب هایی که برای منن بهم خیانت کردی!"زیر لب با لحن
شکسته ای ادامه داد:" با لب هایی که تنها منبع آرامش منن..
پوزخندی روی لب هاش نشست...

+:تو این منبع آرامشت رو دوسال پیش از دست دادی... درست
وقتی که بدون هیچ دلیلی ترکم کردی و رفتی چین.. این لب ها
دیگه برای تو نیستن..حالا دیگه صاحب جدیدی دارن..
با ضربه ای که روی لب هاش فرود آمد سرش به طرف دیگه کج
شد... شدت ضربه انقدر زیاد بود که نوای صوت ماندی توی سر
هوسوک در حال پخش بود...

یونگی یقه لباس هوسوک رو گرفت و صورتش رو به طرف
خودش برگردوند...

+ تو چی میدونی از دلتنگی من توی اون کشور خراب شده؟؟ چی میدونی از علاقه ای که با شدت قبلی هنوز توی قلبم جریان داره و داره از پا درم میاره..؟

پوزخند هوسوک پر رنگ تر شد... به چشم های یونگی خیره شد و با بی رحمی تمام گفت:

+ کیم یونگی. واقعا فکر میکنی علاقه ای که داری هنوزم برای من ارزش داره؟؟

با چشم های برزخی به چشم های سرد هوسوک خیره شد:
_ میکشمش.. جین عوضی رو که عشقمو ازم دزدید میکشم. اونوقت مجبوری منو بخوای..

چشم های سرد هوسوک در کسری از ثانیه حاله ای از نگرانی توشون نشست...

"چه بلایی قراره سر جین من بیاد؟؟"

+ از کجا انقدر مطمئنی من عاشق کیم جین شدم یونگیا..؟؟

از تلفظ اسمش اونم با این لحن آرام ، ته دلش شروع به ضعف رفتن کرد...

دستش رو روی پهلوی هوسوک گذاشت و همزمان با کلمه به کلمه که از دهانش خارج میشد، به پهلوی هوسوک ، فشار وارد میکرد:

__:اگه مطمئن بودم که الان اون کیم عوضی زیر خاک بود... فقط منتظر یک اشتباهم از طرفت تا بهم ثابت کنه تو عاشق اون شدی ، اونوقته که جهنمی برات درست میکنم که فقط روزی صدهزار بار آرزوی مرگ کنی جونگ هوسوک..

دست هوسوک رو روی قفسه سینه اش گذاشت و زیر لب با صدای بمی ادامه داد:

+با قلبم بازی نکن.. جدیداً خیلی روی تو و کارهات حساس شده... نذار به سختی سنگ بشه..اونوقت که نفس راحتی نمیکشی!! آخرین اخطارم بود...

.

.

پایان فلش بک..

با یاد آوری مکالمه چند روز پیش نفس هاش سنگین شد...
 یونگی رو تا به الان هیچ وقت انقدر سرد و جدی ندیده بود...
 چشم های قهوه ای رنگش که برایش مثل روز روشن بود و
 میتونست تمام افکارش رو از توی چشم هاش بفهمه ، دیگه
 نمیشناخت..

هوسوک خیلی تغییر کرده یا یونگی؟؟
 کدوم یکی عشقش رو از دست داده؟؟
 کدوم عاشق تره و هنوز میتونه از توی چشم های دیگری حرف
 های ناگفته دلش رو بفهمه؟؟
 جواب هیچ کدام از سوال هاش رو نمیدونست..
 نگاه دیگه به عکس انداخت..
 این چشم های خیره بد جور فضا رو برایش غیر قابل تحمل کرده
 بودن..

برای فرار از نگاه تیز یونگی ، به طرف در برگشت تا از اتاق خارج بشه...

اما درست زمانی که فکر میکرد میتونه از نگاه سنگین فرار کنه ، با نگاه جدی و تاریک صاحب اصلی اون عکس روبرو شد...
یونگی تکیه اش رو از چهارچوب در برداشت و جلو اومد..
روبروی هوسوک ایستاد و بی هیچ حرفی بهش خیره شد..
توی نگاهش هزاران هزار حرف های نگفته نهفته {پنهان} شده بود ولی ، دیگه نمیتونست به بی پروایی قبلش ، تمام حرف هاش رو به هوسوک بزنه..

سرش رو کمی خم کرد و بوسه کوتاهی روی لب های هوسوک نشوند..

حتی اگه این لب ها و صاحبش خیانتکار ترین افراد روی زمین باشند ، باز هم یونگی برای بوسیدن اون لب ها و داشتن صاحب اون لب ها ، حاضر بود تمام زمین و زمان رو بهم بدوزه.. تا فقط برای چند لحظه ام که شده بیشتر اون ها رو برای خودش داشته باشه..!!

لب هاش رو جدا کرد و با زدن تنه ای به شانه هوسوک ، از کنارش عبور کرد و به طرف تخت انتهای اتاق حرکت کرد... بدون تعویض لباس هاش روی تخت دراز کشید و منتظر شد هوسوک اتاق رو ترک کنه...

-:هیا کیم یونگی..به چشم های خالی از احساسست بگو با نگاه کردن به من ، منو نترسونن...

+:قبلا ها خودت بهتر باهاشون حرف میزدی...

پوزخندی زد و با بغضی که ناگهانی به گلوش هجوم آورده بود زمزمه کرد:

+:یادم نبود.. با گذشت زمان همه چیز انسان ها تغییر میکنه...

حتما دیگه چشم هات نمیدونن با چه زبانی با چشم هام حرف بزنی..! این از بیچارگی چشم های منه که روزی هزار بار تمرین میکردن تا زبان چشم هات رو فراموش نکنن..!

از میون پلک های بسته اش ، قطره اشکی لجوجانه و بی اجازه صاحبشون از گوشه چشم هاش روی گونه اش جاری شد..

دیگه هیچ هوایی توی اتاق باقی نمونده بود تا هوسوک نفس بکشه..
 به قدری فضا خفه و سنگین بود که احساس کمبود نفس میکرد..
 +لعنت بهت کیم یونگی.. با پیش آوردن حرف های گذشته ای که
 تموم شده میخوای به چی برسی؟؟؟

-:میخوام بهت ثابت کنم تا چقدر عاشقانه وار هم رو میپرستیدیم..
 اون گذشته تموم شده ای که میگی هنوزم زنده اس... وقتی من و
 تو توی همون اتاق قدیمی نفس میکشیم یعنی هنوز زنده اس.. تا
 وقتی که من هنوزم به شدت قبل ، و حتی بیشتر از قبل دوست
 دارم زنده اس!!

با یادآوری خاطرات زیبای گذشته ، قره اشکی حصار چشم های
 هوسوک رو شکستن و بی رحمانه روی صورتش نشست..
 به طرف یونگی برگشت که حالا روی تخت نشسته بود و با چشم
 های غمگین بهش خیره شده بود...

+دوسال پیش خودت همه چیو نابود کردی..
 -:من نابود کردم یا تو لعنتی.؟؟ من به خاطر تو رفتم.. به خاطر
 توووو..

+به خاطر خودم خودمو ترک کردی!!مسخره اس...

یونگی از جاش بلند شد و ایستاد...

اخمی روی پیشونیش نشوند و پاسخ داد:

-نه مسخره تر از این موضوع که تو **جای جیمین** رو میدونستی و

نگفتی...میدونی اگه نیم ساعت ، فقط نیم ساعت زود تر ما

میفهمیدیم ، جیمین الان اینجا بود؟؟؟

پوزخندی زد و با مرور خاطرات به تلخی زمزمه کرد:

+هه... پس بگو به خاطر چی ناراحتی...

در دلش زمزمه کرد: "میترسیدی دیر تر برسی و عشق عزیزت

رو از دست بدی... {منظورش جیمینه} "

با غیض به چشم های یونگی خیره شد و غرید:

+تاوان اون اشتباه رو خیلی وقته پیش دادم...

به هوسوک نزدیک شد و با قلبی که فشار زیادی رو تحمل میکرد

، دست هاش رو روی بازوهای هوسوک گذاشت و گفت:

-: اشتباه نکن هوسوک..تاوان اشتباه تورو من دادم...مننننن.. من و
قلب عاشقم...

سیلی توی صورت یونگی کوبید و فریاد زد:

+: تو برای من حرف از عاشقی نزن که حالم داره ازت بهم میخوره
کیم یونگی... حرف از عاشقی میزنی در حالی که خودت زودتر از
من خیانت کردی...!! تو زود تر از من قلب یک عاشق و شکستی...
توی لعنتی قلب من رو شکوندی و بی هیچ دلیلی گذاشتی رفتی...
پس خفه شو و بیشتر از این تصویر عشق و پیش من خراب نکن...
جلوی پای یونگی مقداری از آب دهانش رو تف کرد و با قدم های
محکم اتاق و در اخر عمارت رو ترک کرد...
در حالی که یونگی مبهوت حرف های هوسوک زیر لب زمزمه
کرد: +: مگه من چکار کردم؟؟؟

.

.

فلش بک دو سال پیش...

مشتی توی شکم یونگی زد و فریاد زد:

+گمشو اونور یونگی... باید هوسو کو بکشم..

یونگی با در به نامجون نزدیک شد و مانع رفتنش از اتاق شد...

-اشتباه میکنی نامجونا... هوسو ک خبری از جیمین نداشت... چه

برسه بدونه کیم کجا بردتش..

لیست ایمیل هارو توی صورت یونگی پرت کرد و گفت:

+این اشغالا چی میگن پس؟؟ اینا میگن قاتل زندگیه من جونگ

هوسو که... باید بکشمش یونگی.. تو هم جلومو بگیری زودتر از اون

عوضی توی گور میفرستمت..

نگاهش به متنی افتاد که دورش کادر قرمزی کشیده شده بود..

چطور میتونست باور کنه هوسو ک از جای جیمین خبر داشته و

هیچ چیز بهش نگفته؟؟

هوسو کی که پا به پای همه به دنبال جای جیمین میگشت...

یعنی همه اش نقش بازی کردن بود؟؟

نگاهش بین کلمات روی متن در چرخش بود..

با صدای خشاب اسلحه چشم هاش گرد شدن..

به طرف نامجون برگشت که داشت به طرف در میرفت...
 به سرعت روی پاهاش ایستاد و قبل از نامجون جلو در رسید...
 +: اشتباه میکنی نامجون..

نامجون بی حس ، اسلحه رو روی پیشونی یونگی گذاشت...
 -: هیچ دوست ندارم دستم به خونت آلوده بشه یونگی پس گمشو
 از سر راهم..

دستش رو روی دست نامجون گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:
 +: مطمئن باش این کار هوسوک نیست... یعنی امکان نداره کار
 اون باشه ...

با پایه اسلحه ضربه نسبتا محکمی به پیشونیه یونگی زد و
 پیشونیش رو شکافت..

:- بهت گفتم گمشو.. نگفتم؟؟ من مدرک رو قبول میکنم که داره
 میگه جونگ هوسوک قاتل جیمین منه.. میفهمی !! میدونسته و
 چیزی نگفته...

چشم های درشت نامجون حاله نمناکی به خودش گرفته بود..

قتل جیمین دردناک بود.. برای همه..

از همه دردناک تر کیم نامجون که جونش به جیمین وابسته بود..
اما نمیتونست باور کنه معشوقه اش {هوسوک}، یکی از عواملیه
که باعث شدن جیمین بمیره..

+بههم زمان بده.. برات مدرک پیدا میکنم که هوسوک بی گناهه..

وقتی چشم های سرد نامجون رو دید زمزمه کرد:

+کاری نکن منم دردی که کشیدی و بکشم!!

دندون هاش رو بهم سایید... لعنت !!!

تمام وجودش لرزی نشست و بعد از اون فقط درد احساس
میکرد...

اسلحه رو گوشه ای پرت کرد و مشتی به صورت یونگی زد...
فریاد زد:

-لعنت به وجودت کیم یونگی..

.

.

یک هفته بعد..

پوزخندی زد و انگشت هاش رو دور لیوان مشروب گذاشت...

لیوان رو بلند کرد و بالای سر یونگی به دیوار زد...

-:حالا دیدی اون معشوقه هرزه ات از جای جیمین من خبر داشته

و چیزی نگفته؟!

یونگی چشم هاش رو بست..

هنوز باورش نمیشد و دلیل منطقی ای پیدا نکرده بود...

اما تنها چیزی که الان میخواست ، منصرف کردن نامجون از

تصمیمیش بود...

نامجون کمی از مشروب داخل بطری رو خورد...

اسلحه اش رو برداشت و خشابش رو چک کرد..

با پر بودن خشاب ، میز رو دور زد و به طرف در حرکت کرد..

وسط اتاق ، انگشت های سردی دور میچ دستش حلقه شدن..

نگاه تهی از احساسش رو به یونگی داد..

+ :جانش رو به من ببخش... دنبال افراد اصلی میگردم که عامل قتل جیمین بودن... فقط با هوسوک من کاری نداشته باش... من بدون هوسوک نمیتونم نامجون.. میمیرم..

از من مرده متحرک نساز... نمیخوام مثل تو بشم مرده متحرک.. وقتی هیچ تغییری در نامجون ندید ، روبروی نامجون زانو زد و زمزمه کرد:

+ :التماست میکنم..

به قدیر دلش سنگ شده بود که دیگه براش اهمیت نداشت حرف های یونگی...

حرف هایی که میگفت نمیتونه حتی لحظه ای از هوسوک دور باشه... هه مسخره اس ..

این حرف های شیرین ، تلخی عجیب و دردناکی برای نامجون به ارمغان آورده بود..

درحال حاضر مسخره ترین کلماتی بود که میشنید..

جیمینم گفته بود بدون نامجون قادر به زندگی نیست.. پس الان کو؟؟ خودش کدوم گوری رفته بود طی این مدت؟

مگه نامجونم بهش نگفته بود بدونه اون زنده نیست؟

پس چرا زنده بود الان؟؟ بدون جیمین!!

نامجون پوزخند صداداری زد..

-:خیلی خودت رو کوچک میکنی یونگیا...اون هرزه انقدر ارزشش
رو داره؟؟

صدای دندان های یونگی که روی هم ساییده میشدن رو شنید..
بی مقدمه گفت:

-:با پیشینگ هماهنگ میکنم برو چین.. مثل اینکه یه سری سرخ
پیدا کرده و درمورد هوسوک... کوچک ترین اشتباه میشه آخرین
اشتباهش.. جوری از زمین و ذهن مریض تو پاکش میکنم به
طوری که انگار هیچ هوسوکی نیست.. فقط یک اشتباه کنه
یونگی.. اونوقت مجبورت میکنم جلوی خودم گلوله توی
پیشونیش خالی کنی..

دستش رو از میون دست یونگی خلاص کرد و عقب گرد کرد...
به طرف میز رفت و برگه ای رو برداشت..

برگه رو جلوی یونگی گذاشت که هنوز مبهوت حرف هاش بود...
-:امضاش کن..

+:چیه؟

-:سند بردگی جونگ هوسوک... تا زمانی که بیای اون برده منه و
تمام اختیاراتش بامنه.. کارت رو درست انجام بدی اون زنده
میمونه... نتونی ، دلت بلرزه ، کم بیاری ، هر کدوم که اتفاق بیوفته
یک خط روی بدن هوسوک میوفته... و زمانی که **خیانت** دوباره
ازش ببینم اون خط ها عمیق ترش توی **قلبش** فرو میرن...
با دست هایی که بی حس و سرد شده بودن ، به اجبار برگه ها را
امضا کرد...

.

.

یک سال و هفت ماه بعد..

جام مشروب رو برداشت و لاجرعه سر کشید...
از چشیدن این طعم تلخ ، همیشه لذت میبرد...

گرمای دستی رو روی شانه اش احساس کرد..

+بس کن کیم یونگی..

بدون توجه به لحن اخطار آمیز یشینگ ، گفت:

-: چیشد؟؟ لیست کامل شد؟؟

+خودت خوب میدونی که سخت تر از هرچیزیه.. تا الان به

هرکدوم از افراد رسدیم تنها اسمی که به زبان می آوردند "

کیتمه_مان " بود... ما باید همه رو شناسایی کنیم و در اخر به

سراغ کیم بریم!!

جام مشروب رو میون انگشتانش فشرد... یشینگ همونطور که

سیگاری رو آتش میزد گفت:

+و جالبی این داستان بی انتها میدونی چیه؟؟ اینه که پسر همون

کیم عوضی ، مسئول پرونده قتل های زنجیره ای شده...!

نیشخندی روی لب های یونگی نشست...

-:به هر حال که هیچ مدرکی نتونستن به دست بیاورند...

+این درسته ، ولی نمیخوام هیچ خرابکاری ای بشه..چون هیچ اسمی از تو و نامجون درمیون نیست..این اسم منه که همه جا هست..

یونگی نیشخندی زد و گفت:

-:نگران نباش..قرار نیست اسمی از تو باشه..همه این قتل ها به عهده فرد دیگه ای!!

+اما ما باید یک عامل نفوذی داشته باشیم تا زمان مرگ افسر پرونده {جین}، تمام ماجرارو پاک کنه!!!

یونگی نگاهش رو به لبخند مرموز پیشینگ داد...

صدای در آمد و بعد از آن قامت هیکلی و بلند مردی روبروی یونگی قرار گرفت..

*:خیلی وقت ندیدمت کیم یونگی!!

مبهوت به چهره کریس خیره شد.. از جا بلند شد و دست هاش رو دور شانه کریس انداخت و به آغوش کشیدش..

آخرین دفعه ای که هم رو دیدن 4 سال پیش بود...

زمانی که کریس برای یک ماموریت محرمانه از طرف یشینگ ،
به نیویورک رفت..

-:کریس وو...

لبخندی روی لب های کریس نشستن..

.

.

یشینگ همانطور که جام هاشون رو پر میکرد ، شروع به توضیح
دادن کرد:

+: کریس به مدت دو سال و چهارماه در ارتش آموزش دیده... من
برای پاک کردن پرونده هایی که برام درست میشد نیاز به یک
عامل نفوذی داشتم و کریس ، این کار رو انجام میداد.. حالا هم
اینجاست.. قراره تا چند هفته آینده به کره بره و به عنوان همکار
کیم جین روی این پرونده کار کنه..

نیشخندی روی لب های هر سه نشست...

جام هاشون رو بالا آوردن و برای سلامتی پروژه اشون بهم زدن...

پایان فلش بک..

جینیونگ برای بار هزارم به مشخصات افراد روبروش نگاه کرد...

چطور ممکن بود ... هیچ پروند ای نبود...

تنها وجه مشترکی که داشتن زمان مرگ و نحوه مرگشون بود...!

چنگی به موهایش زد و چراغ کوچک رو خاموش کرد...

+لعنت بهت کیم جین..حداقل اگه رفتی سفر یه نشونه از خودت

بده..

گرمایی رو در پشت سرش احساس و بعد از آن ، صدای بمی

کنارش گوشش زمزمه کرد:

-: بیش از اندازه داری تلاش میکنی افسر کیم.. خسته نشدی؟؟

دندون هاش رو روی هم سایید و به طرف کریس برگشت...

دستش رو روی سینه کریس گذاشت و فاصله کمشان رو ، زیاد

کرد...

+ : بلاخره تلاش نتیجه پیدا میکنه... اونوقته که میفهمم ، "قدم به قدم به طرف جلو رفت و ادامه داد: " چرا تو انقدر انقدر سعی میکنی تا این پرونده رو مختومه اعلام کنی!!

کریس لبخند مرموزی زد و از فاصله نزدیک ، به صورت عصبی و سرخ جینیونگ خیره شد...

نگاهش رو از چشم های براق افسر جوان روبروش گرفت و به لب های لرزانش داد...

- : این پرونده همین الانم مختومه است..

نا خودآگاه دستش رو بالا آورد وروی لب های قلوه ای روبروش گذاشت..

- :چرا بیشتر از این میخوای خودتو اذیت کنی؟؟

با سر انگشتش کوتاه لب بالایی جینیونگ رو لمس کرد؛

با حرکتش تمام بدنش درون آتش قرار گرفتند که برایش عجیب بود و تازگی داشت..

جینیونگ با عصبانیت نفسش رو بیرون داد و دست کریس رو از روی صورتش برداشت...

زیر لب ، از میون دندون های بهم چفت شده اش غرید:

+: این حیونگیت هنوز تموم نشده..باید دید آخرش چی میشه!!

بعد از برداشتن بی سیمش ، اتاق رو ترک کرد..

دستش رو بالا آورد شوکه به انگشتش خیره شد...

مسخره بود اما هنوزم میتونست گرمای نفس جینیونگ رو روی سر انگشتش احساس کنه..

متعجب و مبهوت زیر لب نالید:

-:این چه جهنمیه دیگه..چرا اینجوری شدم؟؟؟

.

.

دوماه بعد...

نگاهی به موهای تازه رنگ شده جین انداخت ...

زیتونی رنگ مورد علاقه و رنگ موهای جیمین بود...

جین از آینه نگاهی به موهایش انداخت...

چهره اش با این رنگ بچگانه تر شده بود و برای خودشم که تا قبل این موهاش همش سیاه بود ، تازگی داشت ...

نگاهش به نامجون افتاد که با لبخند کم رنگی بهش خیره شده بود

(لابد دوباره یاد جیمین افتاده)

اهی کشید و زیر لب گفت:

_:دوباره یاد اون افتادی...؟

دلش راضی نبود تا اسم جیمین رو بیاره...

نامجون که حواسش نبود با صدای جین به خودش اومد و پرسید :

+:چی گفتی...؟؟

جین یکم تو جاش تکان خورد و با ناراحتی زمزمه کرد :

_:هیچی فقط گفتم رنگ موهام خوب شده؟؟

نامجون اخم کرد:

+:میدونم چیزه دیگه ای گفتی..!!

نزدیک جین شد و پشتش ایستاد...

دست هایش رو دور بدنش حلقه کرد و با دست دیگه اش پایین
موهای بلند جین رو گرفت..

+چرا قیافت اویزونه؟؟؟

جین سرش رو پایین انداخت ..

_حرف های دوماه پشت رو یادت میاد؟

نامجون کمی فکر کرد.

.

.

فلش بک دوماه پیش

درحالی که زخم روی پیشونی جین رو می بست ، گفت :

+به یه شرطی میزارم که اینجا با ارامش زندگی کنی..!

جین کنجاو بهش خیره شد ..

نامجون لبش رو تر کرد و ادامه داد:

+اونجوری که من میخوام باش!!!

جین متعجب به صورتش خیره شد..

_:منظورت چیه؟؟

نامجون روی صندلی مقابل تخت نشست و بی مقدمه گفت :

+:جیمین شو ..

_:منظورت چیه ؟؟؟میخواهی من بشم جیمین؟

نامجون سر تکان داد که جین چشمی چرخوند و زمزمه کرد:

_:باشه ولی یه شرط داره..

نامجون پوزخندی عصبی زد:

+:خیله خب بگو!

جین کمی روی تخت نزدیک نامجون شد:

_:من جیمین تو میشم ولی یادت باشه من جینم تو نباید من رو

جیمین ببینی و کناره من دیگه هیچ حرفی از اون نزن ..

قبوله؟؟؟

نامجون اول خواست مخالفت کنه ولی کمی فکر کرد...

شاید حالش با جین بهتر بشه و کم کم بتونه جیمین رو فراموش

کنه..

با سر تایید کرد و گفت:

__قبوله

پایان فلش بک..

.

.

با یاد اوری قرارشون اهی کشید...

اون نسبت به قبل حالش بهتر شده بود ...

دست هاش رو روی شانه جین گذاشت..

+:متاسفم..

جین اهی کشید ..

__همش همین رو میگی..

نامجون صندلی رو چرخوند و با دستش نامجونه جین رو گرفت ..

+:بیا یه شرط بزاریم ..

جین اروم پرسید:

_:چی؟؟؟

نامجون با جدیت زمزمه کرد:

+هر بار که پیش تو به اون فکر کردم میتونی هر کاری که

میخواهی رو به من بگی تا برات انجام بدم..

جین مشکوک بهش خیره شد..

_:داری راست میگی؟؟

نامجون با تحکم سر تکان داد..

جین لبخند کم رنگی زد..

_:قبوله پس الان اولیش رو بگم؟

نامجون دوباره با سر تایید کرد..

جین لبش رو تر کرد و با تردید پرسید:

+میتونم به پدرم یه زنگ بزنم؟؟؟

بلافاصله اخمی روی صورت نامجون نشست ...

وقتی نگاهش به چهره مصمم جین افتاد ، نفس عمیقی کشید و

برخلاف میلش زمزمه کرد:

+ : باشه فقط خیلی کوتاه.

جین خرسند از جاش بلند شد...

_ : هر چی تو بگی...

نامجون با بی میلی گوشیش رو به طرفش گرفت و جین سریع
گوشی رو گرفت و شماره پدرش رو گرفت.

.

.

به تلفن همراه نامجون که روی میز بود نگاه کرد...

اجازه اش رو گرفته بود پس مشکلی نداشت تا برش داره...

نگاهی نامطمئن به در حمام انداخت ...

بعد از یک نفس عمیق ، تلفن همراه رو برداشت و بلافاصله شماره

پدرش رو گرفت و منتظر پاسخ شد ...

چند دقیقه ای صبر کرد ولی هیچ جوابی نگرفت ...

کلافه دکمه قطع رو لمس کرد و دوباره تماس گرفت ؛

بعد چند دقیقه جواب نگرفتن خواست تماس رو قطع کنه که
صدای خسته ی پدرش رو شنید:

-چی میخوایی کیم نامجون؟؟

نفسش رو حبس کرد و آروم زمزمه کرد:

+پ-پدر ...

اقای کیم با شنیدن صدای تک پسرش شکه شد و زیر لب اسمش
رو صدا زد:

-ت-جین تویی عزیزم؟؟

+منم بابا جینم ..حالت خوبه؟؟قلبت که اذیت نمیکنه؟؟

اقای کیم به این نگرانی پسرش لبخندتلخی زد...

-: من خوبم پسر! تو ، تو حالت چطوره؟؟ چطور تونستی با تلفن

همراه اون عوضی بهم زنگ بزنی؟؟؟

جین نفس عمیقی کشید...

هر لحظه ممکن بود نامجون از حمام بیرون بیاد ... پس وقت حرف
های اضافی نداشت...

+ گوش کن پدر من ، من حالم خوبه نمیخوام مشکلی برات پیش بیاد ... لطفا خودت رو درگیر کارهای من نکن من ...

صداش رو پایین تر آورد تا یک موقع نامجون نشنوه و ادامه داد:

+ من خودم یه فکری دارم و خودم رو نجات میدم ... پس ازت خواهش میکنم پدر فقط به فکر سلامتی خودت باش.. اینجوری منم با خیال راحت به ادامه نقشه ام میرسم!!

اقای کیم نگران از حرف جین گفت:

- چه فکری داری جین اتفاقی برات نیافته پسرم؟

جین با قطع شدن صدای شیر حمام سریع گفت:

+ نه پدر نگران نباش... الان نمیتونم حرف بزنم ولی اگر تونستم دوباره بهت زنگ میزنم ؛ مواظب خودت باش..

تماس رو قطع کرد و سریع موبایل رو روی میز گذاشت و روی تخت دراز کشید و خودش رو به خواب زد...

چند دقیقه‌ای بعد صدای قدم های نامجون رو شنید... سعی کرد خونسرد باشه تا از لرزش چشم هایش نامجون چیزی نفهمه..!

لباساش رو تن کرد و لبه تخت نشست...

به چهره غرق در خواب جین نگاه کرد و موبایل رو برداشت...

همانطور که به شماره ها خیره شده بود ، بعد از کمی مکث ، شماره

کریس رو گرفت و بعد وصل شدن تماس بی مقدمه گفت:

-پیشینگ تو شیگاگوئه ؛ ترتیش رو بده تا به عنوان مجرم اصلی

این قتل ها دستگیرش کنند ...امیدوارم کارت رو خوب تو اداره

پلیس انجام بدی...!!

بعد اتمام حرفش تماس رو قطع کرد و موبایل رو روی میز

انداخت؛

زیر پتو رفت و دستش رو دور کمر جین حلقه کرد و بدنش رو

داخل آغوشش کشید..

از زمانی که با جین خوب شده بود و شب ها اینطوری به آغوش

میکشیدش ، راحت تر میخوابید ...

عجیب بود ولی این آرامش برای لذت بخش تر از آرامشی بود که

از جیمین میگرفت..

شاید هم این فقط طرز فکر خودش بود..

به هر حال بیشتر از 2 سال که طعم هم آغوشی با معشوقه مرده اش {جیمین} را نچشیده بود و جین با آغوش متفاوتش ، طعمی دیگر برایش به پدیدآورده بود...

آرامشی که خیلی وقت به خودش ندیده بود...!!

چشم هاش رو بست و داخل گردنش زمزمه کرد:

-:فکر نکن نفهمیدم به موبایل دست زدی !!!

جین سرش رو داخل سینه اش فرو کرد و آهسته تر از نامجون گفت:

+::بخشید...

نامجون خنده ی بی صدایی کرد و حلقه دستش رو دور پسری که داخل آغوشش جمع شده بود محکم تر کرد...

نامجون نفس های سنگینی کنار گردنش میکشید ، ولی تمام حواس جین پیش کسی بود که نامجون باهاش تماس گرفته...

اونایه جاسوس داخل اداره داشتن و جین حتی به فکرش نمیرسید که اون شخص کی میتونه باشه؟!

نامجون چنگی به موهای جین زد و سرش رو به طرف خودش
برگرداند..

لب هایش رو گوشه لب های جین گذاشت و مکه کوتاهی زد..
دوباره به حالت قبل برگشت و دست هایش رو دور کمرش حلقه
کرد..

انگشت اشاره اش رو از پهلوی ها تا باسنش کشید و باعث شد جین
تکان کوچکی بخوره...

کارش رو ادامه داد و به باسن جین چنگی زد و به صدای ناله اش
گوش داد...

+چکار میکنی نامجون؟؟ فکر کردم خوابت میاد؟!

لاله گوش جین رو میون لب هایش گرفت و دندان کوچکی زد...
زیر لب زمزمه کرد:

-:درست فکر کردی عزیزم ولی خواب آلودگی من دلیل بر این
نمیشه تا تنبیه نشی!

با پایان حرفش ، دستش رو زیر لباس زیر جین قل داد...

عرق سردی روی ستون فقرات جین نشست...

تازه چند وقت بود که نامجون باهاش با مهربانی رفتار میکرد..

یعنی با یک اشتباه، تمام نقشه هایش به فاک رفت؟؟

نامجون بوسه ای به پشت گوش جین زد و انگشتش رو بدون

امادگی ، وارد ورودی اش {جین} کرد..

هیس بلندی کشید و به دست نامجون که دور کمرش قفل شده

بود چنگ آرامی زد..

انگشتش رو حرکت داد و ناخون های نامجون که به دیواره های

ورودیش کشیده میشد حس سوزناکی رو برایش به ارمغان آورده

بود..

+:نامجون..

گوشه لبش رو به دندان گرفت و با صدای بمی غرید:

-:اگه نمیخواستی تنبیه بشی باید درحضور من به پدرت زنگ

میزدی.. چه حرف خصوصی ای داشتی که در نبود من

زدی؟؟هان؟؟

انگشت دیگه ای رو وارد کرد و حرکات دستش رو تند تر کرد..
جین بزاق گلویش رو قورت داد..

حرکت خشک انگشت های نامجون برای عذاب آور بود..
به خصوص که عضوش هیچ لمسی نمیشد و ذره ای تحریک نبود
تا لذت ببره...

+باور کن حرفی نبود..آه..تو خودت..ا..اجازه دادی!

-من گفتم وقتی نیستم زنگ بزن؟؟

چیزی جز ناله از میون لب های جین خارج نشد..

نامجون انگشت دیگه اش رو هم وارد کرد و وقتی صدای دردناک
جین رو شنید پوزخندی زد و گفت:

+: این تنبیهت تا صبح ادامه داره.. بدون کوچک ترین لمس
عضوت ، تا صبح درد میکشی و حرکت انگشت های من رو تحمل
میکنی ، تا بار آخرت باشه بخواهی اینجوری من رو دور بزنی..
لاله گوشش رو گاز گرفت و به سرعت حرکت انگشت هایش
اضافه کرد..

سه روز بعد...

لیوان و دکاش رو لبه استخر گذاشت و زمزمه کرد:

+چه بلایی سر جونگ هوسوک آوردی؟؟ پیداش نیست!

یونگی پوزخندی زد و جواب داد:

-فعلا نمیتونه راه بره.. تو چکار کردی؟؟ با کریس حرف زدی؟؟

نامجون سری تکان داد و انگشت هایش رو دور لیوان حلقه کرد...

-کی یشینگ تمام مدارک رو میفرسته؟

+باهاش هماهنگ کردم.. تا چند روز آینده میفرسته و

بعد.. بنگ.. کیم بزرگ تو تله میوفته!

به طرف یونگی برگشت و پرسید:

+کارهای رفتنمون رو درست کردی؟؟

یونگی چشم های خمارش رو کوتاه روی هم بست و زیر لب پاسخ

داد:

-: همه کارها آماده است فقط منتظرم کیم دستگیر بشه و بعد ،

پرواز میکنیم پیش یشینگ.. میریم چین! فقط..

چشم هایش رو باز کرد و به چشم های سوالی نامجون خیره شد...

+: فقط؟؟

-: با کیم جین قراره چکار بکنی؟

نیشخندی گوشه لب های کشیده نامجون نشست..

تکلیفش مشخص بود.. حتی مشخص تر از مشخص!!

+: همراهمون میاد... به هر حال اون الان معشوقه منه..!

-: خودت رو گول نزن نامجون.. اون فقط برای تو حکم یک دفتر

خاطرات رو داره.. تمام چهره و رفتار های جیمین رو برات به

تصویر میکشه و تو به همین دلیله که میخواهی داشته باشیش ؛

ولی فکر میکنی بعد از اینکه بفهمه تمام این قتل ها قرار گردن

پدرش بیوفته باهات باز هم همکاری میکنه؟؟

خونسرد و دکاش رو ذره ذره مزه کرد :

+: اون الان برای من فردی شده که نمیخواهم از دستش بدم!!
 دفتر خاطرات قدیمی که میگی یک گوشه از قلب و ذهنم محفوظه
 ولی، کیم جین گوشه دیگه ای از قلب و ذهنم جای گرفته..
 یونگی مبهوت در آب حرکت کرد و روبروی نامجون ایستاد...
 -:نمیخوای بگی که تو..

+:حدست درسته یونگی ، عاشقش شدم...

مکثی کرد و ادامه داد:

+:خیلی وقت که دلم میخواد طعم عشق رو بچشم و از نفرتم دست
 بکشم.. حالا که به خواسته ام دارم نزدیک میشم و کیم رو به کام
 مرگ میبرم ، میتونم این لطف و بهش کنم و قول بدم پسرش در
 آرامش کامل ، کنار من زندگی خواهد کرد..

.

.

وارد اتاق مشترکشون شد...

هوسوک بدن دردناکش رو روی تخت جمع کرد و با درد نشست..

به چشم های سرد یونگی که بهش خیره شده بودن نگاهی کرد و با نفرت غرید:

+ازت متنفرم کیم یونگی ..متنفر... تو حق نداشتی..

حرفش با سیلی ای که به صورتش خورد نصفه ماند و قطع شد..

با این سیلی ، سومین سیلی ای که از دیشب تا حالا از یونگی خورده بود..

گرمای خون رو روی گوشه لبش احساس میکرد...

درست جای قبلی سیلی زده بود و حالا درد لبش بیشتر شده بود..

یونگی جلو آمد و دستش رو زیر چانه هوسوک گذاشت..

-:فکر میکنی کی هستی که صدات رو برای من بلند میکنی جونگ هوسوک؟؟

چانه اش رو با ضرب رها کرد و به طرف میزش رفت...

جعبه سیگارش رو بیرون آورد و به عادت این دوماه شروع به کشیدن سیگار کرد..

-چند ماه..نه چند سال.. فقط یه مدت نبودم و برای من خط و نشان میکشی..فکر میکنی کی هستی؟ کی بودی هوسوک..؟ به غیر از یک آشغال که من انقدر بزرگت کردم و شدی **جونگ** **هوسوک**..جونگ هوسوکی که حالا توی چشم های من خیره میشه و از چجوی خیانت کردنش برام تعریف میکنه..

به طرف هوسوک برگشت و با چشم هایی که رگه های سرخی درونشون بود به چشم های درد دیده و ترسان هوسوک خیره شد..

-بلایی به سرت میارم که قدر کیم یونگی قبلی و بدونی... اون یونگی دیشب مرد... خودم کشتمش... با من جدید آشنا شو..
"جونگ..هوسوک.."

با پایان جمله اش، ته_مانده سیگار رو به طرف هوسوک پرت کرد و از اتاق خارج شد...

قافل از اینکه با گفتن حرف هایش به چه اندازه هوسوک رو ترسانده بود..

فلش بک شب گذشته..

در اتاق رو باز کرد و با شیشه مشروبی که در دست داشت وارد اتاق شد.

چشم های خمارش رو به هوسوک دوخت:

-:جونگ هوسوک...میدونی چه اتفاقی افتاده...؟؟

هوسوک با دیدن شیشه مشروب و لحن کشیده اش فهمید

که مسته ؛ اهی کشید و از جاش بلند شد :

+:یونگی واقعا حوصله ندارم...پس خواهش میکنم ولم کن.

یونگی خنده ای مستانه کرد ...

-:کیم جین...اون با نامجون از این کشور میره و تو...تو ..

هوسوک نداشت ادامه ی حرفش رو بگه سریع جلو رفت و

یقه اش رو گرفت :

+:داری دروغ میگی...

یونگی نچی کرد ...

-:چیه نکنه دلت براش تنگ میشه...؟؟

هوسوک اخی غلیظی کرد ..

+:-داری دروغ میگی که من و اذیت کنی...نامجون نمیتونه اینکارو کنه...

یونگی با عصبانیت به عقب هلش داد و روی تخت پرتش کرد...
-:انقدر دوشش داری...؟؟انقدر دوشش داری که به عشقت خیانت میکنی...؟؟؟

هوسوک نیشخندی زد.... مردمک های یخی اش رو به چشم هایی آتشین یونگی داد...

+:-تو خیانت کردی...این تو بودی که خیانت کردی...سه سال پیش با اون جیمین این تو بودی...!

یونگی عصبانی جلو رفت و روی تخت پرتش کرد ...

-:خیانت...تو دیدی که من خیانت کنم...ببوسمش...باهاش عشق بازی کنم هان ؟؟؟ منه لعنتی که تمام وجودم فقط تو رو میخواست.. با چه استدلالی میگی خیانت کردم؟؟دِ بگو لعنتیییی!
هوسوک روش رو برگردوند ...

+همین که همیشه پیش اون بودی و منو فراموش کردی خیانت کردی ...

یونگی لبش رو گاز گرفت :

-:خیانت رو بهت نشان میدم...نشان میدم حواسم پیش کیه. نشان میدم با کی بودم که عشق بازی میکردم!!

خمار به هوسوک خیره شد و دستش رو جلو برد و آروم دکمه ی شلوار جین تنگش رو باز کرد...

لبه ی شلوارش رو گرفت و خیلی آهسته شلوارش رو از پاش پایین کشید.

هوسوک زیر لب غر زد :

+:تمامش کن یونگی...

یونگی پوزخندی زد و به کارش ادامه داد:

-:نه هنوز...تو باید تنبیه بشی...به خاطر شکستن قلم.. قلبی که فقط تو رو میخواد و حالا خوردش کردی و پات را میذارى روی خرده شیشه هاش..

خودش رو روی هوسوک انداخت و لباس رو به لبای
مرطوبش رسوند و بوسه خیزی رو شروع کرد و همزمان
پایین لباسش رو گرفت ...

با توقف کوتاهی بین بوسه اون رو از تنش خارج کرد ..
هوسوک چنگی به موهایش زد تا از خودش جداش کنه..
+پس تو چجور باید تنبیه شکستن قبلم رو بدی...؟؟
یونگی پوزخندش رو پررنگ تر کرد...

-:تو اشتباه فکر میکنی هوسوک... روزی که این اشتباهت رو بفهمی
زمانیه که دیگه کیم یونگی قبلی ای نیست تا باز هم دیوونه وا
بپرستت..

دستش رو به لبه باکسر خاکستری رنگش رسوند و با پایین کشید
...

هوسوک با برخورد هوای سرد به پاهاش اونا رو جمع کرد ...
یونگی که حسابی تحریک شده بود باکسر مشکی رنگش رو پایین
کشید و دوباره روی بدنش خم شد و دم گوشش زمزمه کرد:

-:تو واقعا خنگی جونگ هوسوک...

هوسوک که کمی گیج میزد لبش رو با حرص گاز گرفت ..

+:خواهش میکنم تمامش کن ...

یونگی با حرص نفس کشید با عصبانیت سرش رو پایین برد و گاز محکمی از گردنش گرفت ...

هوسوک جیغ بلندی کشید و به کمر لختش چنگ زد ...

+:تو یه عوضییی...

یونگی گردنش رو مکید ...

-:هنوز مونده عوضی بشم...

عضو تحریک شده اش رو به مقعدش رسوند و بدون انجام هیچ امادگی ای عضوش رو داخل کرد ...

هوسوک نفس حبس شده اش رو بیرون داد و فریاد بلندی کشید.

پایان فلش بک

.

دست هاش رو دور بدنش حلقه کرد پایین تنه اش از دیشب
میسوخت...

نامجون تا نزدیکی صبح نذاشته بود پلک روی هم بذاره و فقط
درد کشیده بود.

با خستگی در حمام را باز کرد تا حداقل کمی توی وان استراحت
کنه.

از راه رو حمام گذشت و به قسمت داخلی رسید ، ولی با دیدن
صحنه روبرویش نگاهش برای لحظه ای ثابت ماند.

وان که معلوم بود تازه اب گرم داخلش ریختند و روی ان گل های
رز مشکی خود نمایی میکردند.

کار سختی نبود حدس بنزه که کی انجام داده ولی نمیتونست
نگاهش رو از گل های رز بگیره..

اخمی میون ابروهاش نشست.

آرام آرام به طرف وان رفت و داخلش نشست ...

با انگشتش گلبرگ خیس رو لمس کوتاهی کرد...
 دستش رو زیر اب برد و گل چیده شده رو در دست گرفت...
 نزدیک بینی اش آورد و نفس عمیقی کشید...
 درست همان رایحه..لغت ؛ رایحه رز هایی که سر صحنه قتل
 بودن پیچیده بود..
 از سر خشم چشم هایش رو بست دست هاش رو دور بازوهاش
 حلقه کرد.
 واقعا برای چی کیم نامجون اون ادمارو به قتل میرسونده؟؟؟
 درک موضوع برایش سخت بود..
 •کیم نامجون تو لعنتی چه کاره ای؟•
 دست هایی دور کمرش حلقه شدن و بعد کمر برهنه اش به سینه
 نامجون برخورد کرد...
 به وضوح جا خورد..
 +:به چی انقدر عمیق فکر میکردی که حضورمو متوجه نشدی؟؟
 بزاز گلوش رو قورت داد.

-:چیز خاصی نبود...

حلقه دستش رو تنگ تر کرد و بوسه ای به گردن جین زد.

+:تنبيه ديشب برات كافى نبود؟؟ مگه نگفتم چيزى رو ازم پنهان
نکن؟؟؟

صدای نامجون بیش از اندازه بهم و خشن شده بود و نا خودآگاه
لرزه به بدن جین انداخت.

همونطور که نگاهش به گل های رز بود، پرسید:

-:درمورد گلخانه، دوربين داره ميتونى از دوربين چکم کنى پس
چرا هروقت ميرم توهم باهام مياى؟؟؟

پهلوى جين رو ارام نوازش کرد.

+:گلخانه تنها جاى اين عمارته كه دوربين نداره... و ميدونى چرا
باهات ميام؟؟

كمى از نامجون فاصله گرفت..

دست هاش بى پرواوارانه داشتند نزديك خصوصى ترين عضو
بدنش ميشدن و اين يكم تمرکز رو براى جين سخت ميكرد..

-:چرا؟؟

دوباره جین رو به سینه اش چسباند و زمزمه وار کنار گوشش گفت: +:چون داره دوری ازت برام سخت میشه و این سختی کمی درد رو به قلبم اجبار میکنه...

جین رو به طرف خودش برگردوند و نگاهش رو به چشم های شوکه اش داد.

+و قلب منم تحمل این درد رو نداره.

جین رو توی وان به حالت خوابیده در آورد و سرش رو لبه وان گذاشت و خودش روی بدن جین قرار گرفت.

لب هایش رو روی لب های جین گذاشت و با لذت مشغول مکیدن شد.

بهترین دسر صبحانه ای که میتونست بخوره ، لب های شیرین پسر شوکه روبروش بود.

بوسه هاش رو تا از لب ها تا گردن و سینه جین ادامه داد.

با دستش به باسن جین چنگی زد و باعث شد از بهت زدگی بیرون بیاد.

دست نامجون داشت بالا تر میرفت که دست هایش رو گرفت و نالید: -نه...بعد از دیشب دیگه نمیتونم.

+هنوز نفهمیدی هیچ چیز نمیتونه مانع خواص جین من بشه؟؟ با لحن خماری ادامه داد:

-:کیم جین من الان تورو میخوام... باید توانایت رو بالا ببری خواسته های من زیادن!!

پوزخندی زد و سر دیکش رو وارد جین کرد.

درحالی که جین در حال جنگیدن با احساسات جدیدش بود ، با نوازش عضوش توسط نامجون، به درگیری های ذهنش خاتمه داد و تصمیم گرفت در لحظه به جای عذاب ، لذت ببرد...

.

.

.

چه چیزی توی این عمارت لعنت شده بهش آرامش میداد؟؟

فقط گلخانه ای بود که با گل هاش کمی از تنهایی اش رو جبران میکرد..

هرچند نمیدونست چه اتفاقی افتاده که کیم نامجون به این اندازه بهش نیازمند شده...

از راهروهای پر پیچ و خم گلخانه گذشت..

با لذت به گل های رنگارنگ نگاه میکرد...

گل هایی که با سخاوتمندی تمام زیبایشون رو به رخ همه میکشیدند و باعث لرزه افتادن به دل جین شده بودن...

نگاهش به گل های رز مشکی که انتهای گلخانه به تنهایی خود نمایی میکردند خیره شد...

با یادآوری قتل ها و بودن این گل ها کنار جنازه هاشون ، قلبش درد گرفت...

قدم های آرامش را به طرف انتهای گلخانه برداشت...

با هر قدم درد زیادی در پایین تنه و قلبش میپیچید...

این عطر گنج کننده ، رنگ تیره ، چرا همه چیز این گل مبهم و
غمگینه؟؟؟

هرچه بیشتر تو این قسمت گلخانه میبود باعث احساس خفگی و
تنگی نفسش میشد...

سرش رو چرخوند به طرف دیگه که نگاهش به قطعه ای درخشان
افتاد...

به طرفش رفت و با احتیاط برگ های تیغ دار رو کنار زد...
با دیدن میخ بزرگ و براق و بلند نفسش رو حرصی بیرون
فرستاد...

دستش رو روی میخ گذاشت و با کمی فشار بیرون آورد...
سر میخ تیز بود و معلوم بود به تازگی ، کمتر از چندماه اینجا نصب
شده اما چرا تا به الان متوجه نشده بود؟؟؟

بی خیال شانه ای بالا انداخت و میخ رو روی لبه سکوی گذاشت و
به طرف راهرو برگشت...

هنوز چند قدم برنداشته بود با فکری که به سرش زد از حرکت
ایستاد..

به عقب برگشت و نگاهش رو به میخ داد...

از یک میخ چه استفاده ای میتونست بکنه؟؟؟

قطعا به میخ های بیشتری نیاز داشت... نیشخندی روی لب هایش نشست...

میخ رو برداشت و گوشه ترین قسمت گلخانه، درست زیر برگ های گل رز مشکی، زیر خاک میخ رو خاک کرد...

به زودی به سراغش میومد... خیلی زود.

.

.

با عصبانیت به یونگی که داخل اتاق شد نگاه کرد:

- چرا درو قفل کردی...؟

یونگی ریلکس لبه صندلی نشست:

+: معلوم نیست...؟

هوسوک با حرص گفت:

-: نه نمیفهمم بهم بگو چرا درو قفل کردی...؟؟

یونگی ساده توضیح داد:

+ : نمیخواستم از این اتاق بری بیرون ...!

هوسوک کم کم صداش رو بلند کرد:

-: به چه دلیل مضخرفی نمی خواستی اصلا تو کی هس تی...؟

یونگی فکش رو گرفت و مانع ادامه ی حرفش شد :

-: من کی هستم...هنوز منو نشناختی هوسوک...؟؟

هوسوک مچ دستش رو گرفت:

-: تو فقط معشوقه سابقه منی...!!

با جواب هوسوک نیشخندی زد:

+ : مثل اینکه هنوز من رو نشناختی هوسوک...من کسی ام که

زندگیت بدون وجود اون ارزشی نداره.

فکش رو با فشار به عقب هل داد...

+ : پس قدر من رو بدون وگرنه ، لحظه ای داخل این عمارت بدون

من زنده نمی مونی.

هوسوک پوزخندی زد..

-:داری تهدیدم میکنی که کنارت بمونم، با اجبار...!!؟

یونگی به چشم های عصبانیش خیره شد:

+:درسته... با اجبار کنار خودم نگهت میدارم درست مثل قبل
،درست مثل زمانی که امریکا بودیم و تو مثل یه معشوقه حرف
گوش کن به من چسبیده بودی.

تمام حرفاش رو با حرص گفت و از جاش بلند شد تا به سمت
حمام بره ...

مقابل در حمام که رسید با صدای هوسوک سرجاش ایستاد:

-: شاید بتونی منو با اجبار پیش خودت نگه داری ... ولی زمانی که
امریکا بودیم تو عشق من رو داشتی ولی الان نه...هیچ عشقی در
کار نیست یونگی هیچ عشقی...!!

با لحن محکم و جدی هوسوک دستش رو مشت کرد و با
عصبانیت و بغضی که داخل گلویش به وجود اومده به طرف
هوسوک چرخید:

+: میکشمش...همین الان میکشمش با کشتنش عذابت میدم
هوسوک...

با پایان حرفش وحشیانه به طرف در دوید و قبل اینکه هوسوک
 بتونه از روی تخت بلند بشه از اتاق بیرون دوید...
 هوسوک وحشت زده از جاش بلند شد و به سمت در دوید ولی با
 قفل بودن در محکم به در ضربه زد...
 -: یونگی... لعنتی... یونگی این درو باز کن... درو باز کنن .

تازه از سرویس بهداشتی خارج شده بود که جین رو داخل اتاق
 دید... -: زود از گلخانه اومدی ...؟
 جین شانه ای بالا انداخت...

+: یکم خسته شدم میخوام استراحت کنم.
 نامجون سرش رو به نشانه تفهیم تکان داد و نزدیک جین روی
 تخت شد و بوسه ای عمیق به لبای پف کرده اش زد:
 -: میخوام برم بیرون چون یکم کار دارم و برگشتم باهات حرف
 دارم...!

جین به زور لبخندی زد و "باشه ای" گفت...

نامجون کتش رو از روی تخت برداشت و از در خارج شد...
هنوز چند دقیقه ای از رفتنش نگذش جین بود که صدای در اتاق
به گوش رسید...

کنجکاو از جاش بلند شد و به سمت در رفت ...
قبل اینکه بتونه در اتاق رو باز کنه ، در با شدت باز شد و لحظه
ای بعد جین به دیوار چسبیده شد و دستی روی گلویش قرار
گرفت...

با چشم های گرد شده به چشم های قرمز یونگی خیره شد...

به مچ دستش چنگ زد و به زور نالید :

-چی..چیکار...می..کن...میکنی...؟

یونگی با حرص فشار دستش رو بیشتر کرد..

+میکشمت...همین جا میکشمت !!

جین با فشار دست یونگی خودش رو بالا کشید و مچ یونگی رو
چنگ زد ولی یونگی با بی رحمی فشار دستش رو زیاد کرد ...

دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه ولی فقط صدای خر خری از
گلوش خارج شد...

قطره ای اشک از چشمش پایین چکید و دیدش تار شد.
ریه هاش هر لحظه از اکسیژن خالی تر میشد ولی مثله اینکه
یونگی قصد نداشت تا گلوش رو ول کنه.
چشم هاش بسته شد و سرش به سمت پایین خم شد.

.

.

مشتش روتوی شکم جین فرو کرد و دوباره چشم های جین باز
شدن..

با درد و وحشت به چشم های یونگی خیره شد..

+چرا..اینکار..میکنی..؟

نیشخند وحشتناکی روی لب های یونگی نشست...

جین رو روی زمین پرت کرد و فریاد زد:

-: توی لعنتی باید همون روز میمردی..با امدنت اینجا خیلی چیز ها
تغییر کرد... ولی من نمیذارم چیزی که برای منه رو بگیری... کیم
جین امروز میکشمت.. حتی اگه بعدش نامجون باز همون ادم سابق
بشه برام فرقی نداره..من نمیخوام هوسو کمو ازدست بدم که با
وجود تو نمیشه!!

مبهوت به چهره مصمم یونگی خیره شد...
حتی فرصت حلاجی کردن حرف هایی که شنیده بود رو هم
نداشت و یونگی روی قفسه سینه اش نشست و با مشت بر روی
گونه اش زد...

-:تو موجود نفرت انگیز حرومزاده ای هستی که فقط عزیزان منو
تحت تاثیر قرار میدی...
چشم هاش قرمز شده بود...

دستش رو بالا آورد تا ضربه ای دیگه بزنه که جین به زور پاش رو
بالا آورد و به کمرش کوبید..

ضربه دیگه ای به کمرش زد و با تمام جونی که داشت یونگی رو
به کناری پرت کرد و بلند شد..

نفس زنان به چشم های سرخ یونگی خیره شد..

+ چرا باید به جرم نکرده بمیرم؟؟ تو کی هستی که زمان مرگ
برام تعیین میکنی؟؟

با پشت دستش خون های روی لب هاش رو پاک کرد...

به یونگی که نگاهش خسته و نا امید بود نگاهی انداخت و گفت:

+ نمیدونم چرا اینجوری شدی ولی ...

یونگی از جاش بلند شد روبروی جین ایستاد...

دستش رو بالا برد و کشیده ای توی صورت جین زد..

-من نامجون نیستم که با مظلوم بازی رام تو بشه... هر کس که
باعث بشه هوسوک از من نا امید و خسته بشه رو میکشم... خیلی
اینکارو کردم..حالا نوبت تو..

یقه جین رو در دست گرفت و یکبار جلو کشیدش و محکم کمرش
رو به دیوار کوبوند...

-حالا نوبت تو.. تویی که باعث شدی هوسوکم علاقه اش رو از
دست.. تو هرزه ...

باز دستهایش رو دور گلوی جین گذاشت...
 راه تنفس برایش تنگ تر و تنگ تر میشد..
 نمیدونست چرا تو این شرایط اسفناکش همه ذهنش پیش نامجون
 بود...

لعنت بهش!! خودش عامل همه سختیاش بود و حالا تنها فکر جین
 به طرف اون مرد سردی میرفت که تازگیا یکم عجیب و غریب
 شده بود...

صدای "بمیر لعنتی" گفتنای یونگی توی سرش اگو میشد...
 فقط چند لحظه.. چند لحظه زمان لازم بود تا برای همیشه چشم
 هایش بسته بشه..

با اخم "لعنتی" زیر لب گفت..
 کیم جین برایش هواس نداشته بود..

در ورودی عمارت برایش باز شد و نامجون به محض وارد شدن ،
صدای فریاد مبهمی به گوشش رسید..

گره میون ابروهایش بیشتر شد و با تشخیص اینکه این صدا برای
یونگیه ، متعجب و کنجکاو پله ها رو دوتا یکی به طرف بالا رفت..
از راه رو پیچید ...

هر چی به اتاق مشترکش با جین نزدیک میشد ، صدای فریاد
یونگی بیشتر به گوش میرسید...

با شنیدن کلمه " بمیر " ابروهایش بالا پرید و به قدم هاش سرعت
بخشید..

روبروی در اتاقش یونگی با صورت سرخ و فریاد کشان به گلوی
جین فشار میداد ...

نگاه نامجون زمانی به جین افتاد که سر جین روی دست های
یونگی بی حرکت خم شد..

بهت زده فریاد زد:

+:کیم یونگی داری چه غلطی میکنی؟؟؟

تا یونگی به خودش بیاد نامجون اون رو به کناری هل داد و جین
رو توی بغلش گرفت...

با وحشت جین رو تکون میداد..

+: جین.. جین عزیزم.. جین..

یونگی نگاهش رو از نامجون گرفت و تلو تلو خوران بدون اینکه
متوجه بشه سرش به لبه تخت نامجون خورده و خونریزی داره ،
اتاقشون رو ترک کرد..

مطمئن بود اینبار کار نا تمامش رو درست انجام داده...

واقعا کیم جین رو کشته بود... کاری که از اول باید انجام میداد...

کی فکرش رو میکرد که کیم جین با ورودش این همه تغییر رو
به عمارت یکنواخت و آرام کیم نامجون اعمال کنه؟؟؟

.

.

تمام وجودش درد میکرد...

نگاه بی حس نامجون ، اون نگاهی که نا امید بود..

سرش به دوران افتاد..

دستش رو به دیوار کنارش زد و بهش تکیه داد...

تقصیری نداشت..

نه درواقع قلب بی پناهِش هیچ گناهی نداشت که انقدر درد رو
از دوری معشوقه اش میچشید...

تنها چیزی که میخواست بچشه ، بعد از دوسال دوری ، بودن
دوباره با هوسوک بود ولی ، با وجود کیم جین نمیشد...

قفل در رو باز کرد و وارد اتاق شد..

چقدر این چشم های زیبا کشیده ، میتونست کشنده باشه!!

چشم هایی که دنیای بزرگش رو درون خودشون جای دادن و حالا
با بی رحمی ، دنیاش رو ازش میگرفت..

سرگیجه و حالت تهوعی که داشت از یک طرف ، سنگینی نگاه
هوسوک طرفی دیگر...

هوسوک با دیدن وضع وخیم یونگی ، مبهوت از روی تخت بلند
شد و مستاصل به طرفش رفت..

با هر قدم هوسوک که نزدیکش میشد ، چشم هاش تار و دنیاش
تیره تر ..!

قبل از اینکه سرش برای بار دوم به لبه تخت برخورد کنه ،
هوسوک در اغوش گرفتش و مانع افتادنش شد..

+هیا. کیم یونگی چه بلایی سرت اومده؟؟

گرمایی که روی دستش احساس کرد ، مایع لجزی که قطره قطره
روی لباسش میریخت باعث شد دستش رو از زیر سر یونگی
بیرون بیاره..

با دیدن خون احساس کرد زیر دلش پیچ میخوره..

بار اول نبود خون میدید ولی دیدن خون سر یونگی ، حس ترس و
دلشوره رو به قلبش القا کرده بود..

نگاهش به در باز اتاق افتاد..

به یاد حرف هایی افتاد که تا چند ساعت پیش با فریاد توی
صورتش کوبیده شده بودن..

میتونست یونگی رو به حال خودش رها کنه و بی توجه به بودن و نبودن نامجون ، با جین فرار کنه ولی حس های مختلفی به ریسمان قلبش چنگ میزدن..

اصلا جین میخواست جونش رو به خطر بندازه و با هاش یک عمر فرار کنه از دست نامجون و یونگی؟؟؟

یا میتونست معشوقه قدیمیش که علاوه بر میلش هنوزم عاشقش بود رو به حال خودش رهاش کنه؟؟

دوراهی سختی بود... نگاهش بین در و یونگی رد و بدل میشد...

چشم های بسته یونگی در اون لحظه پیروز شد...

هوسوک به طرز عجیبی دلش میخواست اگه قراره این پسر لعنت شده روبروش رو ترک کنه ، حداقل برای آخرین بار چشم های وحشی و قهوه رنگش رو ببینه...

یعنی میشه باز هم فقط من باشم که توی لیوان قهوه عشق چشم هات شنا میکنم؟؟

گوشه لبش رو گزید...

برای این کار باید زنده باشه...

پس بدون فوت وقت یونگی رو روی تخت گذاشت و از اتاق خارج شد...

.

.

دو روز بعد..

نگاهش رو از باندپیچی سرش به چشم هاش منتقل کرد و جدی پرسید:

+: قبل از اینکه گردنت رو خورد کنم توضیحت رو میشنوم..

چی میتونست بگه؟؟؟ قطعا با برملا شدن راز هوسوک پایان عمرش هم میرسید...

قیافه حق به جانبی گرفت و جواب داد:

-: تو قرار اصلیت رو فراموش کردی؟؟؟ قولی که به جنازه جیمین دادی؟؟؟

سخت و بی رحمانه بود یاد اوری معشوقه مرده اش رو ولی لازم بود تا جان معشوقه خودش رو نجات بده...

بطری شامپاین رو با عصبانیت به دیوار پشت سر یونگی کوبید...

+ : اعصابم رو با حرف های بیخود بهم نریز یونگی ، بد میبینی!!

مگه بدتر از اینم بود؟؟ بدون هوسوک ، بدون عشقش ، مگه بدتر از اینم بود؟؟

لب هاش شروع به لرزیدن کرد...

در یک حرکت پیشبینی نشده ، نامجون خودش رو به یونگی رسوند و یقه اش رو چنگ زد...

به چشم هایی که از دوروز پیش هیچ رنگ زندگی ای درونشون پیدا نمیشد نگاه کرد و غرید:

+ : اینجوری یقه اش رو چنگ زدی؟؟؟ " با دست هایش به گردنش فشار وارد کرد و ادامه داد " اینجوری فشار میدادی؟؟ درون چشم هاش رگه های سرخی دیده میشد...

فشار دستش رو بیشتر کرد و با دست دیگه اش چانه یونگی رو گرفت و سرش رو بالا آورد:

+ میدونی هنوز اثر انگشت هات روی گردن بلوری رنگش هست
و کبود شده؟؟ میدونییی؟؟؟

فریادی زد و دستش رو از دور گردن یونگی برداشت...

با کم شدن فشار دست های نامجون ، هوای اطراف با ولع و
شتاب وارد بینش میکرد و میبلعید...

صدای شکسته نامجون به گوشش رسید..

صدایی که کمتر زمانی میشنید..

نه!!! بهتره بگه فقط دوبار این تن صدا رو شنیده بود..

زمانی که با جنازه جیمین حرف میزد و التماس میکرد ترکش
نکنه و بار دیگه زمانی که از خیانت هوسوک برایش میگفت..

اما این بار صداش حتی شکسته تر از قبل بود:

+اون یکی و هوسوک کشت..این یکی هم تو میخوای بکشی؟؟

یونگی سرش رو پایین انداخت...

-بدون اگه میخواستم بمیره تعللی نمیردم و بدون مکث خونس رو

ریخته بودم پس ، بدون من نمیخواستم مثل هوسوک زخمیت

کنم.. هرچند هنوزم نمیتونم باور کنم بیبی من این کار رو کرده
باشه..

بدون نگاه کردن به یونگی به طرف بار انتهای اتاقش رفت..

نیم نگاهی به در مشترک میان دو اتاق انداخت...

بعد از تفاق دوروز پیش هیچ جرئت نداشت پاش رو داخل اون
اتاق بذاره...

همه چیه اون اتاق نامجون رو یاد یک اسم می انداخت...

اسمی زجرآور ..

" کیم جین "

چشم هاش رو از در اتاق گرفت و بطری سوجو برداشت...

الان قوی ترین مشروب ها هم نمیتونست ارومش کنه پس ترجیح
داد تو هوشیاری با یونگی حرف بزنه..

دو بطری برداشت و روی مبل کنار یونگی نشست...

بطری رو سمتش هل داد و کمی از بطری میون دست خودش رو
نوشید..

+چند روز پیش با کریس حرف میزدیم...

نگاه سوالیش رو به صورت نامجون داد...

-: چیزی برای گفتن داشت؟؟

"هومی" زیر لب گفت و سرش رو به لبه مبل تکیه داد...

+: تا کمتر از یک ماه ، چند هفته دیگه مدارک به دستش میرسه..

همه چی تموم میشه .. درست همونطور که برنامه ریزی شده..

-: فقط یک چیز میمونه !

زمزمه آرام یونگی باعث شد نگاهش بهش جلب بشه...

+:چی؟؟

-:همه چیز به غیر از قلب مجنون من و تو... همه چیز درست

میشه اما قلب من و تو رو کدوم بند زنی توانایی بند زدنش رو

داره؟؟

پ.ن: {وقتی چینی میشکته آن به بند زن میدان تا با بند زدن اون

رو ترمیم کنه }

دست از نوشیدن برداشت و با خماری خندید ...

-: این نگاه خشمگینت ، خیلی وقت بود ندیدمش..از آخرین بار 3 سال میگذره!! درست زمانی که ازت خواستم هوسوک رو بهم ببخشی این نگاهت رو خرجم کردی!

بطری به دست ایستاد...

-: چرا همه چی خوب شد به جز قلبه من؟؟

ناخواسته قطره اشکی حصار چشم های خمارش رو شکست..

مست و تلو تلو خوران همونطور که به طرف خروجی اتاق میرفت ، برای لحظه ای ایستاد و گفت:

-: بلیط من و هوسوک رو بذار همین جا.. من اون یکم کار داریم..

یک سری حرف ، کدورت و تصمیم ها باید بگیریم.. دوتایی، تنها!!!

نیشخندی روی لب های نامجون نشست... این لحن یعنی روز های سختی در انتظار اون رنگ پریده {هوسوک} هست...

+: کارت با حرف هل همیشه دوست من ، راه رام کردنش فقط یک چیزه ؛

ابرویی بالا انداخت و قبل از اینکه اط محتویات داخل بطریش بنوشه ادامه داد:

+:سیاهچال نفرت انگیز جونگ هوسوک!!!

با پایان حرفش ، پوزخندی زد و مشروب بیرنگ داخل بطری رو
لاجرعه سر کشید..

یونگی با یاد آوری سیاهچال برای لحظه ای خماری از سرش
پرید...

گوشه لبش رو به دندان گرفت و بدون کوچک ترین حرفی ، اتاق
نامجون رو ترک کرد..

.

.

بطری مشروب رو کناری گذاشت و به طرف در مشترک اتاق
رفت..

به محض باز کردن در ، چهره غرق خواب جین رو دید که میون
ملافه های تخت مچاله شده بود..

لبخندی روی لب هاش آمد...

قدم هاش رو سمت تخت برداشت و لبه تخت نشست...

انگشت هاش رو میون موهای زیبای جین فرو کرد...

زیر لب زمزمه کرد:

+!اگه اتفاقی برات میوفتاد چجوری باید زندگی میکردم؟؟ مسخره
است ولی راه جدید زندگی من تویی.. نمیدونم چجوری این راه و
توی قلبم باز کردی ولی باید بفهمی راه برگشتی در کار نیست..
این راهی که اومدی انتهایش به بن بست میخوره ببی!

جین تکونی خورد و به طور نامحسوس ، انگشت های نامجون رو از
سرش کنار زد...

محو خندی زد و روی تخت نشست...

+!بهتری؟؟

چشم هایش نامجون خسته تر از هر زمانی بود...

یک استراحت میخواست؛ استراحتی چندماهه در کنار معشوقه
زیباروی جدیدش..

جین سرش رو کوتاه تکون داد...

هنوز هم میتونست احساس خفگی ای که اون لحظه داشت رو
تصور کنه...

اما نمیتونست از یک قاتل و دزد {نامجون} برای نجات جانش
تشکر کنه...

نامجون بوسه ای به پشت چشم های جین زد و زمزمه کرد:
+بیا بخوابیم، من هم به اندازه تو به خواب نیاز دارم عزیزم...
چشمکی زد و ادامه داد:

+هم به هم آغوشی با تو!!

دست جین رو گرفت و روی بازوی خودش خوابوند..

+چشم هات و ببند جین، توهم بخواب...

سرد و جدی ، بدون اینکه بفهمه این لحن چقدر باعث عصبانیت
نامجون شده گفت:

-نمیتونم بخوابم.. به محض بسته شدن چشم هام.. صحنه های
دوروز پیش از جلوم رد میشن...

نامجون "لعنتی" ای زیر لب گفت ...

حتی یاد آوری جین در اون وضع هم ، غیر قابل تحمل و دردناک بود...

فلش بک دوروز پیش ، بعد از درگیری یونگی وجین..

دکتر لبه تخت نشست و معاینه ای سطحی کرد و به سمت نامجون که کمی مضطرب به نظر میرسید برگشت...

-:نگران نباشید ارباب حالش خوبه ..

نامجون اه آسوده ای کشید..

+:کارت خوب بود ؛ میتونی بری..

دکتر سر تکان داد و از روی تخت بلند شد و اتاق رو ترک کرد...

بعد رفتن دکتر روی صندلی ای که نزدیک تخت بود نشست و به صورت بیهوش جین چشم دوخت...

نمیدونست چند دقیقه ای گذشته ، اما با تکان خوردن پلک های

جین به خودش اومد و سریع از روی صندلی بلند شد و کنارش

روی تخت نشست و روی صورتش خم شد:

+:جین صدامو میشنوی...حالت خوبه؟؟

جین کمی چشم هاش رو باز کرد و اروم زمزمه کرد:

-م...من زنده ام؟؟؟

نامجون لبخند کم رنگی زد..

+معلومه که زنده ای ببی!

جین هراسون با یادآوری اتفاقی که براش افتاده بود، ملافه تخت

رو داخل مشتش جمع کرد و نالید:

-اون داشت خفه ام میکرد..

با چشم هایی نمناک به چشم های نامجون خیره شد.

-مش...مشکلش با من چیه؟

نامجون نگاهی به گردن کمی کبودش انداخت که رد انگشت های

یونگی روش به جا مونده بود...

+نگران نباش جین من باهاش حرف میزنم و مطمئن میشم که

دیگه همچین اتفاقی نیافته...

جین لبش رو تر کرد و با لحنی که هنوز کمی میلرزید زمزمه کرد:

-لطفا دیگه من رو با اون تنها نزار...

نامجون خواست جوابی بهش بده که تلفنش زنگ خورد...
 به شماره کریس نگاه کرد و از جاش بلند شد و کمی دور تر از
 تخت ایستاد و تماس رو وصل کرد:
 +:بگو.

کریس نگاهی به مدارک زیر دستش انداخت...
 -:به زودی همه چی حل میشه...

نامجون نیشخندی موفقیت آمیز زد:

+:خوبه پیشینگ مدارک رو فرستاد؟؟؟

-:اره فقط نیاز به کمی زمان دارم و باید چند تا چیز رو باهم
 بررسی کنید ...

نامجون باشه ای گفت و تماس رو قطع کرد...

پایان فلش بک...

جین نیم نگاهی به نامجون که خوابیده بود کرد...

ساعد یک دستش رو روی پیشونی و با دست دیگر جین رو محکم
 به سینه اش چسبونده بود..

جین پوزخندی زد...

" فکر نکن اونقدری احمق باشم که ظاهر سازی و بازی ات رو شناسم کیم نامجون...اما تو چه مدرکی قراره برات بیاد؟؟ اون ییفان حرومزاده از کی جاسوست هست؟؟ بلاخره سر از کارت در میارم کیم ، اونوقت ، تو به پایان قدرتت میرسی!!"

با غیض دندون هاش رو روی هم سایید و دست نامجون رو از دورش باز کرد که نامجون غلتی زد و جین رو بیشتر به خودش فشرد...

با حرص چشم هاش رو بست و سعی کرد با فکر به نقشه اش ، حتی برای لحظه ای هم که شده از فکر به کار های نفرت انگیز نامجون بیرون بیاد...

.

.

دوهفته بعد..

خیلی وقت که توی جایی زندانی و مبحوص نشده بود.

زندانی بودن در اتاقی که روزی تمام خاطرات زیبا و جدید رو در
اون ساختی ، طاقت فرسابود.

نگاهش با چشم های قهوه تلخ مانند یونگی که از روی قاب بزرگ
کنار تخت ، مغرورانه بهش خیره مانده بود..

این چشم های آرامش بخش ، دوسال تمام عذابش میدادن..

این چشم های پرستیدنی که تیرگی خاصش ، هوسوک رو در دام
فردی به نام " کیم یونگی " انداخته بود...

-:واقعا چرا رابطمون به اینجا رسید کیم یونگی؟؟ من و تو، انقدر

غریب؛ تحملش سخته شده..درست بعد از اینکه بین آزادی و

چشم هات ، چشم هات رو انتخاب کردم!!

انگشت اشاره اش رو روی لب های قلوه ای برجسته یونگی ،

نوازش وار گذاشت..

حتی دیدن صورت این تندیس هم باعث میشد غرق در رویا و

خیال بشه..

از یک رویای آب نباتی به تازگی بیرون آمده بود...

از رویای عاشق بودن کیم جین!!

به دور از دنیای واقعی !!

ناخودآگاه زیر لب زمزمه کرد:

-: هیچ فکر کردی چرا جین رو دوست دارم و عاشقشم؟؟ با

وجود تمام تضاد هایی که باهم دارید!

صدایی بم و گیرا، کنار گوشش ، جدی زمزمه کرد:

+: خودت بهم بگو جونگ هوسوک ، چطور عاشق جین شدی؟؟

رنگ از صورت سفیدش پرید..

سینه یونگی مانده کوره ای داغ از پشت کمر هوسوک چسبیده

بود...

حرکت قطرات ریز و درشت عرق رو روی ستون فقراتش احساس

میکرد..

زیر لب شوکه نالید:

-: یونگی!.

یونگی هوسوک رو چرخوند و بلافاصله ، چشم هاش رو به چشم

های لرزان هوسوک دوخت..

+چیه بیبی؟؟ نمیخواهی بهم بگی چرا عاشق پسر اون کیم عوضی شدی؟؟

نگاهش مثل خنجر ، تیز و برنده چشم های هوسوک رو نشانه گرفته بود..

نمیدونست چرا ولی هیچ جوابی نمیتونست به پسر برنزه روبروش بده!

انگار تمام کلماتی که از ابتدایی در ذهنش جای داده بود ، فط با نگاه برنده یونگی از ذهنش پرواز کرده بودن!

یونگی پوزخندی زد...

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

+جایی می برمت که تمام ناگفته هات رو مثل بلبل به زبان بیاری!!

مستاصل و دل آشوب پرسید:

-:کجا؟؟

یونگی قدم به قدم به هوسوک نزدیک شد...

دستش رو پشت شلوارش برد و دستمال قرمز رنگ رو دستش گرفت و پشت خودش نگه داشت..

این دستمال یک رنگ هشدار دهنده بود..

یک رمز که فقط خودش و هوسوک میدونستن...

رنگی که میگفت جونگ هوسوک چیزهای خوبی در انتظار خودش و بدن نحیفش نیست!

نیشخندی ترسناک روی لب هاش نقش بست..

هوسوک خیلی وقت بود این حالت چهره رو ندیده..

آخرین بار 3 سال پیش بود توی..

با یادآوری آن فضای خفقان آور و نفرت انگیز رنگش نگاهش تغییر کرد..

نزدیک هوسوک ایستاد و دستمال رو بالا آورد..

با دقت به چشم هاش نگاه کرد..

ترس ، وحشت ، ناباوری!!

+درست حدس زدی عزیز دلم ؛ قراره بریم یک جای آشنا.. جایی که برای جونگ هوسوک ساخته شده!

دستش رو زیر چانه هوسوک گذاشت و با عصبانیت غرید:

+جایی که بفهمی کی هستی، صحبت کیه؟!

دستمال رو سمت سینه هوسوک پرت کرد و هوسوک شوکه

دستمال رو از روی سینه اش برداشت و مشتش رو بهم فشرد..

دستمال رو کف دست هوسوک مرتب کرد و ماده بیهوش کننده رو روی آن ریخت..

دست هاش رو زیر دست هوسوک گذاشت و روبروی بینش قرار داد...

هوسوک چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید...

در آخرین لحظه ، صدای مبهم یونگی به گوشش رسید:

+برمیگردی جایی که ازش اومدی.. به سیاهچالت.. سیاهچال

نفرت انگیزت جونگ هوسوک!!

.

با چشم هاش خروج نامجون رو از عمارت تماشا کرد...
 انگار کارهای این مرد به ظاهر عاشق ، تمومی نداشت!!
 فکر کردن به نامجون رو تموم کرد و به گلخانه رفت...
 تنها جایی که حتی با تنهایی اش هم احساس راحتی و امنیت
 میکرد..

مسخره بود زمانی که توی عمارت کیم نامجون هست ، با بودن
 توی گلخانه ای که پر از خاطرات معشوقه اش قدیمی نامجونه،
 احساس راحتی میکرد..

گلخانه ای که زمانی قرار بود در اون به قتل برسه!!
 دستش رو دور گردن کبودش حلقه کرد و "لعنتی" زیر لب به
 یونگی گفت..

پسر روانی ای که معلوم نبود چه مشکل کوفتی ای باهاش داشت..
 روی صندلی ای داخل گلخانه نشست و به گل های روبروش خیره
 شد...

اما فقط نگاهش به گل ها بود و تمام فکرش حول محور یه خائن میگشت..

خائنی به اسم " کریس وو" !!

چجور تا الان نفهمیده بود کریس یه جاسوسه؟؟

چنگی به موهایش زد و زیر لب غرید:

+ وقتی از اینجا آزاد بشم به سزای اعمالت میرسونمت کریس وو..

لگدی محکم به زمین که کف پوش آن پر از خاک بود زد..

تکان خورده خاک و فرو رفتگی آن باعث شد توجه جین به دری

زیر زمینی که معلوم شده بود جلب بشه...!

روی زمین نشست و با دستش خاک رو کنار زد...

در قهوه ای رنگ بیشتر معلوم شد و کنجکاوری جین هم بیشتر!!

به زحمت در رو باز کرد ...

به خاطر گرد و غبار ، سرفه ای کرد ...

تاریکی زیر زمین مانع این میشد تا بتونه درست محیط داخل رو

ببینه ..

نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت ریسک کنه و به پایین بره..
چندتا پله را پایین رفت و داخل تاریکی ، دنبال جایی که کلید برق
بود میگشت..

دستش رو بی احتیاط روی دیوار های اطرافش میکشید و با
برخوردش به قطعه ای مربعی شکل ، بلاخره کلید برق رو پیدا
کرد و برق روشن کرد..

با روشن شدن زیر زمین ، متعجب به رز های مشکی خیره شد..
تمام صحنه های قتل و رز های مشکی کنارشون مثل تصویری از
جلوی چشم هاش به گذشت...

ناگهان به یاد تتوی رز سیاه روی بازوی نامجون افتاد که دوروز
پیش به تازگی کشف کرده بود..
با تمسخر گفت:

+ : نکنه عشق مرده ات به رز سیاه علاقه داشته؟؟

لبخند سردی روی لب هاش جا خوش کردن...

+ : شما نفرت انگیز ترین گل های دنیا هستید...

پاش رو روی نزدیک ترین گل گذاشت و شروع کرد میان گل ها
چرخیدن...

بعضی از انها رو لگد مال میکرد و هر دفعه ناسزایی نثار گل ها و
صاحب مغرورشان میگفت..

چند دقیقه بین گل ها گشت زد و دردی که با دیدنشون به قلبش
چنگ میزد رو به جون خرید...

درست زمانی که دیگر تحمل درد رو نداشت و خواست برگرده ،
پاش بیه شاخه ها گل گیر کرد و کفش از پای بی جونش در اومد..
"آخی " از میون لب هاش بیرون پرید و سعی کرد بشینه!

زانوی خاکیش رو پاک کرد و خم شد تا کفشش رو برداره و
همزمان چشم هاش با دیدن دری که آنجا بود گرد شد..

بی توجه به درد پاش و زخم هایی که برداشته ، سریع از روی
زمین بلند شد و سمت در دوید..

گوشش رو به دیوار چسبانده...

فکر میکرد این در هم دوباره به داخل عمارت باز میشه ولی ، با شنیدن صدای ماشین و قدم های شخصی ، با ذوق و مبهوت لبش رو گاز گرفت...

نیشخندی روی لبش شکل گرفت :

+ : خودشه.. راه فرار جور شد..!

بشکنی زد و سریع ، قبل از اینکه کسی پیداش بشه ، از زیر زمین بیرون رفت و به دقت همه چیز رو به رجای اولش برگرداند..

.

.

حوصله این شغل رو نداشت...

خسته بود از همه چی و الان فقط یک چیز میتونست آرامش کنه...

پسر اعصاب خورد کنی که توی اتاق روبروش بود...

بدون معطلی ، در اتاق رو باز کرد و داخل شد...

بادیدن جینیونگ که هنوز درگیر پرونده بود ، آهی کشید..

+هنوز درگیری پارک جینیونگ..

زیر لب ادامه داد: "خودتو به خطر میندازی جوجه!"

جینیونگ با شنیدن صدای بم کریس، سرش رو بالا آورد و لبخند پیروزمندانه ای زد و با ذوق گفت:

-:کریس یک چیزایی پیدا کردم..

بدون توجه به اینکه بدون هیچ صفتی جینیونگ صداش زده بود،
لبخندی زد و پرسید:

+:چی؟؟

جینیونگ از روی صندلی بلند شد و سمت مافوقش رفت ...

بازوی ورزیده اش رو گرفت و سمت میز کشید:

-:بین کریس.. وقتی آقای کیم بیمارستان بود یه تماسی داشته و

من اون تماس رو ردیابی کردم ولی نتیجه ای نداشت ... اما با چک

کردن دوربین های بیمارستان، یک ماشین که روز ناپدید شدن

جین روبروی اداره دیده بودم رو پیدا کردم... از روی پلاک ماشین

، فهمیدم صاحبش کیه و به زودی همه چی رو میفهمم..

مشتی به بازوی کریس زد و ادامه داد:

-این عالی نیست کریس؟؟؟

با چهره ذوق زده ، به چهره متحیر کریس نگاه کرد...

کریس پلک کوچکی زد :

+:تو..مطمئنی؟؟

جینیونگ لبخند دندان نمایی زد :

-آره.. بلاخره چند روز دیگه جین رو پیدا میکنم...

کریس بزاق گلوش رو قورت داد و جوری که زیاد کنجکاو نباشه
پرسید:

+:به رئیس پلیس هم گفتی؟؟

جینیونگ که دوباره مشغول پرونده شده بود سرش رو کوتاه به
معنای " نه " تکهون داد و متوجه نفس آرومی که کریس کشید
نشد..

.

.

در سکوت کامل ، دور صندلی ای که هوسوک روی آن نشسته
بود قدم میزد...

نگاهی به اطراف انداخت...

به همون نفرت انگیزی قبل بود...

نمور ، ساکت ، کم نور ، ترسناک!!

دست از قدم زدن برداشت و روبروی هوسوک ایستاد...

دستمال قرمز رنگ رو از روی چشم هاش برداشت...

نگاهش به پلک های لرزون چشم های هوسوک افتاد که محکم
روی هم فشارشون میداد...

درسته.. اینجا برای جونگ هوسوک یک معنی داشت؛ "آخر
دنیا!!"

فلش بک..

صدای خریدار ها برای چندمین بار توی اون شب نفرت انگیز بلند
شد..

فقط چند قدم دیگه باقی مانده بود تا صاحب اون قبرستون زیر
زمینی لعنتی بهش برسه و ان وقت ، نفر بعدی برای مزایده
میشد...

نفس لرزونش رو آرام بیرون فرستاد...

بالاخره صدای قدم ها به پایان رسید و سرپوش مشکلی ، از روی
سرش برداشته شد..

صدای جمعیت حاضر از قبل بیشتر بالا رفت..

همه با دست بهش اشاره میکردن و قیمت زیادی رو فریاد میزدن
این موضوع بیشتر باعث ترسش میشد...

جرئت کوچک ترین حرکتش نداشت...

سرش درحال گیج رفتن بود و محتویات معده اش داشتن راهشونو
به سمت بیرون اومدن پیدا میکردن..

برای لحظه ای همه صداهای اطرافش کم و کم تر شدن...

در کمتر از یک ثانیه صدای بمی به گوشش رسید:

+ هی توک..افرادی که انتخاب کرده بودم رو چرا نفرستادی؟؟؟

صاحب قبرستان زیر زمینی به لکنت افتاده بود...

" مگه اون کیه؟؟ "

با گذر این سوال از ذهنش ، به خودش جرئت داد و چشم هاش رو به طرف مرد کشید..

-:ارباب کیم این مزایده اخره ؛ " و به هوسوک اشاره ای کرد و ادامه داد " بعد از تمام شدنش تمام سفارشاتون رو میفرستم! یونگی رد انگشت توک رو گرفت و به پسر رنگ پریده خیره شد... پوزخندی زد و غرید:

+:همین الان همه سفارشم رو بیار اینجا به اضافه این رنگ پریده... دستمال قرمز رنگی رو توی سینه پسر پرت کرد و نیشخندی زد... پشتش رو به توک و هوسوک کرد و بی توجه به صدای همههمه آرام ، قبل از اینکه از در بره بیرون گفت:

+: نمیخوام تا ده دقیقه دیگه خبری از این لاشخورا اینجا باشه.. این سیاهچال از این به بعد برای منه...!!

پایان فلش بک...

این سیاهچال... این دستمال قرمز ... همه اش بهش میفهموندن از
کجا به کجا رسیده!!

خوب به یاد داشت..

زندگی به عنوان بادیگارد برای کیم یونگی چقدر سختی داشت ولی
، تنها امیدش به یونگی بود...

فرشته نجات دهنده دردناکش..

دورش شروع به چرخیدن کرد..

_: میدونی چه مرگی در انتظارته هوسوکا؟؟؟

به چشم های پسر کوچک تر خیره شد..

از چشم هایش ترس رو علنی میشد خوند..

_: عاشق معشوقه کیم نامجون شدی.. اونم زمانی که من

عاشقت بودم.. مجازاتت چیه به نظرت؟؟؟

مجازات..

حتی اسمش هم لرزه بر تن هوسوک میانداخت..

این نگاه یونگی رو خوب یادش بود...

زمانی که اعتراف کرده بود و کیم یونگی کنار گوشش زمزمه کرد:

"توی این بازی دوتا قانون رو باید رعایت کرد.. اول: عاشق

نشی، دوم: خیانت نکنی!! اما تو قانون اول و شکستی چونگ

هوسوک .. و خیلی خوش شانسی که قابلیت جذب بالاست...

دارم کنجکاو میشم بدونم با چه اعتماد به نفسی میخوای من رو

جذب خودت کنی! اما یادت باشه روزی که خیانت بینم از تو،

روز مرگت میشه و میدونی چه مرگی در انتظارته؟؟ مرگی

دردناک تر از هرچیزی که فکرش رو کنی!"

با صدای عاجز و لرزون گفت:

+: کا..ی!!

کشیده ای به صورتش خورد.. کشیده ای دردناک..

_: متفرم از این صدا.. که همیشه قلبمو به بازی میگیره..

اومد از در خارج بشه که اینبار صدای سرد هوسوک رو شنید:

+: کیم یونگی.. فکر میکنی اگه نامجون بفهمه که تو به پارک

جیمینش اعتراف کردی چه عکس العملی نشون میدی؟؟

مبهم به چشم های هوسوک نگاه کرد... شوکه پرسید:

+چی؟؟

حالا چشم های هوسوک بودن که زخم دیده و وحشی ، با غمی
سنگین به چشم های یونگی خیره شده بودن...
فلش بک ..

چند ساعت بود که یونگی تنهانش گذاشته بود...
گوشه لبش رو گاز گرفت و به دنبال یونگی از اتاق خارج شد و به
طرف باغ حرکت کرد
حدس میزد که اونجا باشه...

.

.

جیمین به چهره ی اشفته یونگی نگاه کرد و بلند خندید:
+بس کن یونگی ، فقط میخوایی بهش بگی دوشش داری ؛ قرار
نیست که همین حالا باهم بخوابید..

یونگی متحیر به چهره ی شیطون جیمین نگاه کرد...

-:نامجون خوب باهات کار کرده یادم میاد روزای اول حتی خوب
بلد نبودی سلام کنی!

جیمین مغرورانه ابرویی بالا انداخت..

+:دوست پسرم همه چیز رو یادم داده...

یونگی متاسف سر تکان داد و دوباره اشفته زمزمه کرد:

-:حالا باید چه غلطی کنم؟؟ اصلا نمیدونم چجور بهش بگم !!

میبینمش هول میشم و تمام حرفام یادم میره...

جیمین تک خنده ای کرد و از جاش بلند شد و شاخه گلی رو از

باغچه کند و و مقابل یونگی گرفت..

+:چند ساعته وقتم و گرفتی اخرشم میگی نمیدونم...یونگی این

شاخه گل رو بگیر ...

یونگی متعجب بهش خیره شد و شاخه گل رو گرفت....

جیمین لبخندی زد..

+:خوب یونگی حالا فکر کن من هوسو کم و تو میخوایی بهم اعتراف

کنی...زود باش تمرین کن...

یونگی به شوخی زمزمه کرد:

-:تو میخوایی هوسوک باشی؟؟؟

جیمین حق به جانب گفت:

+:مگه چمه؟؟

یونگی پوزخندی زد:

-:بیبی من انقدر کوتاه و زشت نیست!

جیمین با حرص ضربه ای به پاش زد و از میون دندوناش غرید:

+:خفه شو یونگی اگر کمک نمیخوایی من برم ...

قبل از اینکه جدی بره ، یونگی بازویش رو گرفت:

-:خیله خب ببخشید ؛ تو فقط کوتاهی زشت نیستی...

جیمین خواست مشتی بهش بزنه که یونگی با خنده عقب کشید و

چشمکی زد....

جیمین هم خنده ای کرد و گفت:

+:بعدا به حسابت میرسم...زود باش شروع کن...

یونگی یه نفس عمیق کشید و خیلی اروم شروع کرد به حرف زدن:

-:خیلی وقت بود که میخواستم باهات حرف بزنم ...

از زمانی که اومدی اینجا شروع کردی به بازی با احساسات من...
هر روز جلوی چشممی و هر روز زیبا تر و درخشان تر میشی و من
رو دیوونه تر میکنی ...

نمیتونم الان اسم حسم رو عشق بزارم ولی این رو بدون که دوست
دارم ...

عشق از همینجا شروع میشه اگر قبولم کنی میتونیم عشق رو هم
بسازیم...

میدونم یکم دیره اما قبول میکنی به طور جدی و برای همیشه با
من باشی؟؟ من دوست دارم!

.

.

شکه و متحیر به یونگی و جیمین که وسط باغ بودن خیره شده بود
...

حرف های یونگی تیری بود به قلبش ...

چطور تونسته بود باهاش همچین کاری کنه؟؟

اون با رفتار هاش هوسوک رو تحت تاثیر قرار داده بود و حالا
داشت به پارک جیمین ، دوست پسر کیم نامجون اعتراف میکرد...
مگه اون کوتاه زشت چه چیزی داشت که اینطور احساسات یونگی
رو به بازی گرفته بود؟؟؟

پس خودش چی؟؟

دستش رو مشت کرد و با فرو بردن بغضش برگشت و از باغ
خارج شد

.

.

جیمین با تمام شدن حرف های یونگی چند دقیقه ای سکوت کرد
و در اخر با لحن به ظاهر گرفته ای گفت:

+متاسفم کیم یونگی ولی من دوست پسر دارم...

یونگی پوکر بهش خیره شد و گلی که دستش بود رو به سرش
کوبید:

-خفه شو جیمین... به نظرت قبول میکنه؟

به چشم های مستاصل یونگی نگاه کرد..

توی این چشم های جذاب که هیچحسی به غیر از یخ بودن
داخلش نبود حالا میتونست اشتیاق و ترس رو ببینه !

جیمین گل رو گرفت و لبخندی زد:

+خیلی خوب بود ولی الان باید بری به خودش بگی...منم باید برم

اینو بدم به دوست پسر خوشتیپ و جذابم کیم نامجون!!

زبانی برای یونگی بیرون آورد و سمت در خروج حرکت کرد...

پایان فلش بک..

چقدر تلخ بود که تک تک کلمه های اعتراف یونگی به جیمین رو

به همون واضحی به یاد داشت...

+ : من همه چیز رو خراب نکردم یونگی تو همه چیزو خراب کردی... تو اول خیانت کردی..اونم زمانی که امیدوار شده بود به اینکه عاشقم شدی.. ولی توی حرومزاده با اون اعترافت منو نابود کردی! اون کسی که لیاقت نشستن روی این صندلیه تویی نه من...

از رو صندلی بلند شد و روبروی یونگی که شوکه با اخم ریزی بهش خیره مانده بود ایستاده و فریاد زد:

+ : فکر کردی چرا عاشق جین شدم؟؟ چون اون برخلاف تو بود... خیل وقت بود میخواستم ازت دور باشم و بعد از رفتنت به اون ماموریت لعنت شده ، آشنایی با جین بهترین شانس برای من بود... اون برعکس تو مثل خودم رنگ پریده و معصوم بود.. جذابیت لعنت شده تورو نداشت که هر لحظه به زمین میخکوبم کنه.. تن صدای تو رو نداشت که از خود بی خودم کنه.. حتی رنگ چشم های تورو نداشت که توشون حل بشم.. اون باتو متفاوت بود... منم دنبال این تفاوت بودم...

نفس حرصی اش رو توی صورت یونگی رها کرد...

بلاخره گفته بود ، همه ناگفتنی هایی که چند سال بود عذابش میداد...

اما چرا چشم های یونگی حتی بعد از اینکه فهمیده گناهکار اصلیه ، هنوزم شوکه مونده؟؟؟

چشم هاش رو از یونگی گرفت و به سمت در رفت...
عالی شد ... یه خاطره دیگه به خاطرات جهنمیش توی این سیاهچال اضافه شده بود...

لب های قلوه ایش رو از هم فاصله داد و نالید:
-:برای تو بود...

با صدای ضعیف یونگی از حرکت ایستاد...
+:چی؟؟؟

-:اون اعتراف ، برای تو بود... جیمین فقط بهم کمک کرد تا کلمات رو کنار هم بچینم... میدونی چرا؟؟؟
به طرف هوسوک برگشت و زمزمه کرد:

-:چون خیلی عاشقت بودم و توضیح عشقی که بهت داشتم برام سخت بود.. چون به قدری خواستنی بودی که به محض دیدنت من کیم یونگی عاجز میشدم از به زبون آوردن هر حرفی...
 بغضی خفه کننده به گلویش چنگ انداخت..

. روی زانوهایش نشست و با صدای بمی گفت:

-: من لعنتی هنوزم اونقدری از عشقت لبریزم که دیگه تحملشو ندارم... به قدری دوست داشتنت سنگینه هوسوک که توانمو بریده...

مبهوت به صورت یونگی خیره شد...

تمام خاطرات بعد از گلخانه توی ذهنش آمد...

رفتار یونگی که بی نهایت عاشقانه بود ولی ، به هر دلیلی اون عشق رو نمیدید و پس میزد...

هوسوک شوکه و وحشت زده قدمی به یونگی نزدیک شد و یقه اش رو در دستش گرفت...

آرام لب زد:

+ :اگه همه حرفات برای من بود، پس من چرا جیمینو کشتم؟؟

.

.

صدای شیر حمام بلند شد و جین فهمید وقت زیادی نداره ...

سریع یکی از لباس هاش رو برداشت و از وسط پاره کرد

میخ هایی که جمع کرده بود رو از زیر تشک تخت برداشت و با

پارچه بهم چسبوندتشون و داخل جیب شلوارش پنهان کرد...

مضطرب روی تخت نشست و دست هاش رو داخل هم قفل کرد

و با پاش روی زمین ضرب گرفت...

بلاخره داشت تموم میشد..

رهایی از دست کیم نامجون ، از دست این عمارت !!

بلاخره خودش میشد ؛ کیم جین.. دوباره نقش کیم جین رو بازی

میکرد..نه یه معشوقه مرده پر دردسر!!

در حمام باز شد و نامجون درحالیکه لباس استین کوتاه مشکی و

شلواری جذب پوشیده بود بیرون اومد ...

در نگاه اول جذاب بود ولی در نظر جین اون الان فقط یه قاتل بود

...

نامجون حوله ای روی موهاش انداخت...

+چرا انقدر استرس داری؟؟؟

جین تکان دادن پاش رو متوقف کرد ...

-نه استرس ندارم فقط باید سریع برم سرویس..

با پایان حرفش سریع بلند شد و سمت سرویس دوید...

انقدر استرس داشت که پاهاش داشت میلرزید ...

دستش رو به لبه روشویی گرفت..

-اروم باش جین ..خیره سرت تو افسر پلیسی تو که انقدر ضعیف

نبودی...

به صورتش اب پاچید و بعد چند نفس عمیق از سرویس بهداشتی

خارج شد...

روبه نامجون که روی تخت دراز کشیده بود گفت:

-: بریم گلخانه...دوتایی؟؟

نامجون موبایل رو روی میز گذاشت...

+اوهم حتما ببی!!

از جاش بلند شد و دستش رو سمت جین گرفت...

جین دستش رو گرفت و دوتایی به همراه هم سمت گلخانه حرکت کردن...

زمانیکه داخل گلخانه شدن جین لرزش پاش رو دوباره حس کرد... دستش رو روی جیبش گذاشت و مشت کرد...

بازوهای محکمی شانه های ظریفش رو از پشت بغل کردن...

+به چیه این گلخانه علاقه مند شدی که هر روز میای

اینجا؟؟هوم؟؟ یعنی انقدر برات جذابیت داره؟؟

به دست نامجون چنگ زد و از دور شانه اش باز کرد...

روبه روی نامجون ایستاد و گفت:

-:میخوام باهم حرف بزنیم نامجون ..

نامجون دستش رو روی سینه اش گذاشت...

+در چه مورد؟؟؟

نگاهی به چشم های متزلزل جین انداخت و با تمسخر کمی ادامه داد:

+ بازرس کیم!

جین بزازق دهندش رو قورت داد...

-میخوام یه اعترافی کنم!!

نامجون لبش رو تر کرد و دستش رو بالا آورد...

+بزار اول من یه اعترافی کنم عزیزم..بعد حرف هات رو میشنوم هوم؟

جین کنجکاو بدون جوابی بهش خیره شد...

نامجون نزدیکش شد و با دست هاش بازوی جین رو گرفت به سمت خودش کشید...

+جین...من خیلی وقته که به عنوان جیمین بهت نگاه نمیکنم..

خیلی وقته که تو جای جیمین رو گرفتی و من دوست دارم... خیلی وقته که تمام دغدغه من زیباروی روبرومه!!

جین لرزش قلبش رو حس کرد ولی بی توجه بهش دستش رو
داخل جیبش برد و میخ ها رو لمس کرد...

مسخره بود اگه الان از نقشه اش دست میکشید...

+جین من...من واقعا به خاطر گذشته متاسفم و..

جین وسط حرفش پرید و بلافاصله گفت:

-:نامجون!

نامجون حرفش رو قطع کرد و پرسید:

+جانم؟؟؟

جین لب لرزانش رو گاز گرفت..

"نه الان وقتش نیست جینا..الان نباید همه چی رو خراب کنی!!"

-:بس کن... من نمیتونم باورت کنم ! اونم نه وقتی که این همه ادم

بی گناه رو کشتی..

چشم های نامجون هر لحظه شکه تر میشد.. زیر لب زمزمه کرد:

+جین...

جین پوزخندی زد ...

حالا انگار دست از خود درگیری اش برداشته بود... غرید:

-:میدونی چی میخوام بهت اعتراف کنم ???

تو این مدت به جای عشق و دوست داشتن فقط نفرت به تو رو

داخل خودم افزایش دادم... میدونی چرا ???

به چشم های شوکه نامجون خیره شد و نزدیک تر بهش ایستاد...

با دست هاش میخ هارو لمس کرد و از جیبش بیرون آورد و

ادامه داد:

-:چون ازت متنفرم...

با حرص زمزمه کرد و میخ هارو تا نصفه توی پهلوی نامجون فرو

کرد...

-: از آدم خودخواهی مثل تو متنفرم....!!

میخ ها رو درآورد و اینبار داخل شکم نامجون فرو کرد...

از شدت هجوم درد و حرف های جین مبهوت مونده بود...

جین نگاهی به نامجون کرد که همچنان بهش خیره مونده بود...

بدون هیچ رحمی ، لگدی به زخم شکمش زد و روی زمین پرتش کرد...

لب های نامجون مثل ماهی باز و بسته میشدن....
تحمل این یکی رو نداشت..

نمیتونست برای بار دوم درد درناک خیانت رو بچشه!!
جیمین با مرگش بهش خیانت کرد و جین با آسیب زدن بهش...
اما جین هنوزم اینجا بود..هنوز ترکش نکرده بود...

لب هاش رو باز هم باز کرد تا صداش بزنه اما هیچ کلمه ای از
بینشون خارج نشد و فقط خونه بود که با فشار ، از درون لب هاش
به بیرون هجوم آورد...

جین خاک هارو کنار زد و دریچه رو باز کرد..

تیر خلاص اونموقع زده شد..

قبل از اینکه وارد دریچه بشه ، شاخه گل رز مشکی ای رو چید و
به طرف نامجون رفت...

-:اینم هدیه من به تو، برای اینکه هیچ وقت یادت نره چه کسی
این بلا رو سرت آورد...

گل رو کنار صورتش پرت کرد و برای آخرین بار نگاهی به چشم
های بی فروغ نامجون انداخت...

چشم هایی که در لحظه آخر حاله ای از نمناکی رو درونش میشد
تشخیص داد..

پایان فصل اول...